

رمان های عاشقانه



به نام خدا

بهش نگا کردم

به عشقم

به دنیام

به نفسم

به کسی که دوستش دارم

به کسی که زندگی بدون اون واسم رنگی نداره

چقد زجر کشیدم

چقد زجر کشیدیم

خدا خشبختیمونو نگیر

خدا شاهد بودیه چه شبایی که با گریه سر به بالین نداشتیم

به هجده سال پیش فکر کردم

به دختری سیزده ساله

به دختری که به سمت جنس مخالف کشیده شده بود

اون دختر من بودم

به یه نفر حسم متفاوت تر از بقیه بود
 یه نفر که رویاهامو باش سپری میکردم
 به یه نفر که خنده هامو تکمیل میکرد
 به یه پسر که حتی وقتی صداشم میشنیدیم تموم وجودم میلرزید
 محمد پسر عمو بزرگم، عمو شهاب
 محمد پسر اروم و سر به زیری بود وقتی حرف میزد باید خیلی زور میزدی تا صداشو بشنوی
 پادشاه ذهن من محمد شده بود
 وقتی کسی از عشق یا دوست داشتن حرف میزد ذهنم پابرهنه میرفت به سمت محمد
 ، ناخودآگاه تصویر محمد جلو چشمم نقش میبست
 دوست داشتم باهاش حرف بزنم
 ولی دربرابرش ناتوان بودم
 وقتی میدیدمش پس میگفتم
 وقتی اسممو صدا میکرد قلبم از تپیدن می ایستاد و دوباره شروع میکرد به زدن طوری میزد
 که میخواست از جاش کنده بشه زبونم قفل میشدو دیگه نمیتونستم حرف بزنم
 پیش دوستام راحت از محمد میگفتم بدون ترس بدون دلهره
 سمیه دوست صمیم همیشه میگفت حنا من اگه جات بودم میرفتم همه چیو میزاشتم کف
 دستش میگفتم که بهت علاقه دارم
 ولی اونا حس منو درک نمیکردن من نمیتونستم اسم این حس رو عشق بزارم
 چون با محمد عید تا عید هم دیگه رو نمیدیدم اونم اگه میدیدم به جز دو کلمه، سلام و
 خداحافظ چیزی باهم نمیگفتم
 چون از وقتی به سن تکلیف رسیده بودم بابام اجازه نمیداد با پسر عمو و پسر عمه حرفی
 بزنم

همیشه میگفت دختر نباید با یه نامحرم حرف بزنه هر وقت یه مرد حتی پیر مرد بام حرف
میزد حرف بابام تو سرم اکو میشد

واس همین برا خودمم عجیب بود این حس میگفتم اقتضایه سنمه درست میشه

حتی اگه میفهمیدم حسم عشقه هیچ وقت نمیرفتم بهش ابراز علاقه کنم

ابروم میرفت

باید این راز رو تو سینه خودم دفن کنم

دوتا خواهر و یه برادر داشتم دختر ارشد خونواده من بودم

خواهرام نگار و ندا و بردارم نوید

عید نوروز رسیده بود بابام گفت میریم شهرستان

همیشه عید نوروز یا عید رمضان میرفتیم شهرستان و خونه مامان بزرگم همه جمع میشدیم

و هم دیگه رو ملاقات میکردیم

بابا چون کارش ساختو ساز بود و بیشترم به خاطر درسهایه من نمیرفتم چون وقت نداشتیم

خدارو شکر ما تو شیراز بودیم و مثل شهرستان یا روستاهایه شیراز نبود که دختر بشینه تو

خونه و ظرف بشوره منم مث شیراز یا مدرسه میرفتمو تصمیم داشتم تا اخر ادامه بدم

منم مث شیراز یا مدرسه میرفتمو تصمیم داشتم تا اخر ادامه بدم

بابام به تبعید از شیراز یا دخترشو فرستاده بود مدرسه تا کم نیاره .

از خوشحالی رو پام بند نبودم

میدونم بابام ک نمیزاره برم خونه عموم ولی متمن بودم ک خونه خانم بزرگ میبینمش

هر چند باش حرف نزنم ولی حداقل دلتنگیم رفع میشد که

با مامانم شروع کردیم به چمدون و باروبندیل جمع کردن

بابام گفت که زیاد لباس برندارین چون فوقش دو روز میمونیم من کار دارم باید تا قبل از

سیزده خونه رو تحویل بدم

بادم خالی نشد نکنه محمدمو نبینم

زیر لب شروع کردم به دعا خوندن

چمدونارو آماده کردیمو با پیکان بابا راهیه شهرستان ابرکوه کوه شدیم

تو جاده همش توفکرو خیال بودم خبری از محمد نداشتم نمیدونستم الان برگشته یانه تو

دانشگاه یزد یه سال بود دانشجو بود

از دانشگاهش زود زود زنگ میزد خونمون

چن باری خودم باش حرف زدم ولی فق سلام و ممنون و سلام دارن خدمتت همینام به زور

از دهنم خارج میشد

خوشحال میشدم و تا دو روز تو دلم هلهله برپا بود ولی بعد گفتم حنا اون بخاطر تو زنگ

نمیزنه چون خونه باباش تلفن ندارن زنگ میزنه اینجا که یکم دلش باز بشه دیگه وقتی

زنگ میزد ناراحت میشدم دوست داشتم بهم توجه کنه حتی چن باری خیال کردم یه روز به

مامانم بگه زن عمو گوشه رو بده حنا ولی زهی خیال باطل

قلب بی قرارم باز بی قرارتر شده بود

انقد تو فکر غرق بودم نفهمیدم کی رسیدیم وقتی بابا ماشینو نگه داشت به خودم اومدم

از ماشین پیاده شدیم و زنگ در خونه عمه ساره رو زدیم

واسم عجیب بود که چرا اومدیم اینجا مگه قرار نبود بریم خونه خانم بزرگ ولی حال نداشتم

از بابا بپرسم

اقا فرید شوهر عمه ساره درو باز کرد وقتی مارو دید گفت

_به به جناب سعید خان گل از این طرفا یادی از ما کردی

_شرمنده فرید جان والله کارا زیاده وقت نمیکنیم

_انشالله که همیشه کار زیاد باشه و رونق داشته باشه بفرمایید تو بفرمایید

با مامانو منم سلام احوالپرسی کرد

عمه ساره که صدامونو شنیده بود سراسیمه اومد تو حیاط

_ الهی قربونت برم داداش اومدین

بابام عمه رو تو اغوش گرفتم

_ اره خواهرم اومدم حالت چطوره

_ خوبم داداش شمارو دیدم بهتر شدم

با مامانم روبوسی کردو رو کرد به من

_ الهی عمه قربونت بره نگا تورو خدا یه خانم شده

اومد جلو و تند تو اغوشم گرفت منم با عشق تو اغوشش فرورفتم

رفتیم تو خونه اقا فرید گفت

_ خیلی خیلی خوش اومدین قدم رنجه فرمودین

_ ممنون فرید جان

سرمو زیر انداخته بودنو شنونده بودم البته گوشام میشنید ولی مغزو قلبم همکاری با گوشم
نداشتن و به پادشاهشون فکر میکردن

تو فکر دیدنش بودم بابا گفت که دوروز میمونیم اگه الان اینجاییم حتما فردام میریم خونه
خانم بزرگ، پس نمیرسیم بریم خونه عمو شهاب

خدا ازت میخوام حتی یه گذری هم که شده از دور ببینمش.

باصدایه عمه به خودم اومدم

_ خب توبگو عمه جون درسات چطوره خوب پیش میره

_ ممنون عمه جون بله شکر خدا میتونم از پیشش بریام

_ داداش چن روز میمونید

_ یکی دوروز

_ بعد یه سال اومدی تازه میخوای یکی دوروزم بمونی

_ خب ساره جان کارا زیاده یه ساختمونه که باید قبل سیزده تحویل بدم این یکی دو روزم
بخاطر روحیه بچه ها اومدم

_ پس مامان

_ پیش مامانم میرم مگه میشه نرم الانم یه راست رفتم اونجا ولی چراغاش خاموش بود
گفتم حتما رفته خونه شهاب

وا ما کی رفتیم خونه خانم بزرگ خبر ندارم خب چرا بابا نرفت خونه عمو شهاب

ذهنم به حرفاشون کشیده شد که اسم منو آوردن

_ من اعتراضی ندارم خودش اگه دوست داره بمونه

عمه نگاهی بهم انداختو گفت

_ اره عمه جان

گیجو ویج بهشون نگا میکردم اصلا نمیدونستم چی میگن

_ چی عمه جان

_ گفتم تو اینجا بمونی قبل سیزده ماهم میایم خونه فرادر فرید تورم میبریم خونه

چی من اینجا بمونم وای خدایه من بهتر از این نمیشد

توشهرمحمد بمونم از هوایه اون استشمام کنم

دوست داشتم پاشم برقصم و با خوشحالی و خنده بگم اره میمونم

ولی وقتی به چهره اخمو بابام نگا کردم ساکت نشستم و گفتم

_ هرچی باباصلاح بدونه

_ باباجان پیش عمت بمون

از خوشحالی لب مرز سخته بودم

عمه چون تازه ازدواج کرده بود بآبادلش نیومد روحرفش حرف بزنه وگرنه میدونستم ته
 دلش دوست نداره بمونم
 اگه روم میشدو از ترس بابام نبود پامیشدم اذری میرقصیدم
 با کمک عمه سفره شام رو پهن کردیم و غذا رو خوردیمو سفره رو جمع کردیم
 وقت خواب همه تو یه اتاق خوابیدیم بالاخره عمه تازه عروس بودو یه خونه نقلی خشکل
 داشتن .
 صبح که بیدارشدیم بابارفته بود چن دقیقه بعد برگشت گفت آماده شین بریم خونه خانم
 بزرگ چشم براهتونه
 فردا هم دیگه راهیه شیرازیم
 _داداش اخر میری
 _اره داداش اومدم نگام به رویه گلت افتاد بسه توهگ اومدی بیا
 _قدمت رو چشم
 رفتم دست و صورتمو شستم اومدم رو سرسفره
 واوووووو عمه چ کرده بود
 پنیر
 گردو
 مربا گل مربا توت فرنگی مربا هویج
 کره
 ماست
 نیمرو
 تخم مرغ ابپز

سنگگ داغ

نون تنوری

شیر

_ عمه چیکار کردین

_ بخور عمه جون نوش جونتون

داشتم لقمه درست میکردم که بابا گفت

_ خانم جون دیشب خونه شهاب بوده محمد از یزد برگشته

قلبم شروع کرد به بیقراری لقمه رو باصدا قورت دادم

دیگه نتونستم چیزی بخورم

_ دستت درد نکنه عمه جون

_ وا توکه چیزی نخوردی

_ خوردم عمه جون سیر شدم

عمه نگاهی بهم انداختو خودش شروع کرد به لقمه گرفتن، پاشدم رفتم تو حیاط

کوچیکشون

خیلی کلافه بودم دیگه تحمل این دل شوره رو نداشتم

رو پله ها نشسته بودم که دستی رو شونم نشست، برگشتم دیدم عمه س خواستم بلند شم

_ بشین عمه جون، چرا تواین سرما نشستی پاشو بریم تو

_ شرمنده عمه تو برو منم الان میام

عمه اهی کشیدو اومد کنارم نشست، هردو به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودیم

یه دفعه بی مهابا گفت

_ حنا عاشق شدی؟؟؟

سرمو طوری به طرفش برگردونم که صدایه قرچ قرچ استخونام دراومد ،چشام اندازه نعلبکی باز شد و هی میخواستم بگم نه ولی زبون لعنتی باز قفل کرده بود

صدایه خندش اومد و گفت

_چیه دختر چرا اینجوری نگام میکنی حالو روزت که زار میزنه عاشقی

وای خدایه من دستم رو شد دستم واس عمه روشد حالا چیکار کنم نکنه بره همه چیو به بابام بگه بدبخت میشم

تو دلم بلبل زبونی میکردم ولی زبونم خشک شده بودو نمیچرخید حواب عمه رو بدم

_پاشو عمه جون بریم تو سرما میخوری

بلند شدو دست منم گرفت باهم رفتیم تو

نمیدونم از سرما بود یا ترس یا دلهره یا اضطراب ولی کل وجودم میلرزید

دستامو اوردم جلو چشم دستام میلرزید زانو هامم همینطور ،سرجام ایستادم

عمه برگشت وقتی منو دید وایسادم گفت

_عمه جون چرا وایسادی

وقتی نگاش بهم افتاد

_وا حنا چت شده رنگت پریده این لرزشت واس چیه

بازشو زبون لعنتی یه حرفی بزن

_ع ع عمه عمه تورو خدا بابابام نفهمه

_حنا بچه شدی بیا بریم تو ببینم

_مگه من همچین چیزو به داداشم میگم بعدن حرف میزنیم حرف واس گفتن زیاده

با عمه رفتیم تو سفره رو مامان جمع کرده بود

همگی آماده شدیم بریم خونه خانم بزرگ ما با ماشین خودمون عمه هم با پیکان سبز
رنگشون راه افتادیم سمت خونه خانم بزرگ.

خانم بزرگ انقد خشحال بود که تو پوست خودش نمیگنجید

مامان و عمه نهارو آماده کردن و دور هم روسرفره نشسته بودیم که خانم جون گفت

_میگم واس شب شهاب و بچه هاشو دعوت کنیم بالاخره پسرش برگشته

بیا اینم از نهارم اینا نمیزارن من دولقمه بدون دلهره بخورم من نمیتونم باهش روبه رو
بشم نه

اح خودمم نمیدونم چی میخوام خدارو به امون اوردم که ببینمش الانم میگم نمیتونم

باز انگار سیر شدم نگاهی به عمه انداختم که نگام میکرد زوری با قاشق چنگال بازی کردم
عاشق شدنم واسش رو شد حداقل نفهمه محمده

چی چی من گفتم عشقم محمده

بالاخره به خودم اعتراف کردم عشق من محمده من عاشقشم اونم دیونه وار

بابا گفت

_خیلی خوبه

خانم بزرگ_خب فرید جان بعد نهارت برو بهشون خبر بده

_چشم خانم بزرگ

مامان و عمه تو اشپزخونه داشتن غذا درست میکردن منم پیششون بودم و افکار خودم
غرق

باخودم تمرین میکردم چطوری باش حرف بزnm یا چ جورى رفتار کنم

پاشدم رفتم اتاق مهمون همون اتاقى که اینه داشت

موهایه طلایمو باز کردم دو باره شونه زدم و با کش طلایی رنگم بالاسرم جمع کردم و یه دامن چین چین سیاه بلند با یه پیراهن سفید که از رو شونه هاش پف پفی بود تا مچ دستم پوشیدم تو اینه به خودم نگا کردم بهم می اومد

اکثرا میگفتن خیلی خشکلم چشایه زیتونی موهایه طلایی پوست سفید لبایه نه چندان گوشتی داشتم

ولی خودم میگفتم زشتم واس همینه محمد بهم توجهی نمیکنه

شال سیاه رنگ که گلهایه سبز و سفید کوچولو روش نقش داشت رو رو سرم انداختم و رفتم بیرون

خانم بزرگ که نگاش بهم افتاد گفت

_ بیا اینجا عروسک

رفتم نزدیکش رو زمین نشستم، تسیحشو که به دستش بودو ولاله الله میزد رو کنار گذاشت و گفت

_ ماشالله ماشالله دخترم چ خانومی شده

با دستاش سرمو گرفتو بوسه ای رو موهام زد _ سفید بخت باشی دخترم

باحرف خانم بزرگ شرمم شد سرمو انداختم پایین

صدایه دربلند شد

قلب منم از کار افتاد بالاخره اومدن وای خدایه من حالا چیکار کنم قبلنا که اینحوری نبودم امروز چم شده

قلبم طوری میزدکه حس میکردم خانم بزرگ صدایه قلبمو میشنوه

ناخودآگاه دستمو رو قلبم گذاشتم باهر بار صدایه در قلبم همواره از جاش کنده میشد

_ دخترم برو درو باز کن دیگه

وای خدا

باپاهایه لرزون راه افتادم سمت حیاط پاهام نداشتن باهام رایبان بالاخره رسیدم قبل اینکه
درو باز کنم یه نفس عمیق کشیدم و دروباز کردم

اول از همه عمو وارد شد

_سلام عمو جون

_سلام عمو خوش اومدین

عمو پیشونیمو بوسید و یالله یالله کنون رفت به سمت وردی

بعد زن عمو نفیسه اومد تو باهام روبوسی کرد

_____سلام دختر عمو

وای خدایه من کمک کن

بهش نگا کردم چشمایه سیاه بادومی لبایه گوشتی پوست سفید بینیه مردونه

_سلام محمد اقا بفرمایید

پشت سرش لیلا و سحر دخترعمو هام اومدن تو باهاشون صمیمی بودم لیلا بغلم کردو و

دستم گرفت و برد بالا گفت

_وای چ خشک شدی تو

_ممنون

باسحرم روبوسی کردم و درو بستم

آخرین نفر رفتم تو

همه باهم سلام احوالپرسی کردن زیرچشمی به محمد نگا کردم زود نگامو چرخوندم و سرمو

زیر انداختم سرجام خشک شده بودم

نه حرفی میزدم نه حرکتی میکردم هیچ کسم حواسش به من نبود

من که خدا خدا میکردم ببینمش حالا چیشده سرم افتاده تویقم

الان دیگه خدا خدا می‌کردم که زود پاشن برن هر وقت محمد حرفی میزد رعشه به بدنم می افتاد

شام گذاشته شد خورده شد جمع شد من حتی یه بارم سرمو بلند نکردم بعد شام با لیلا و سحر رفتیم تو ی اتاق یکم حرف زدیم که صدایه عمو اومد و گفت ک میخوان برن

وقتی رفتن نفس حبس شده تویه سینمو اذاد کردم

عمه هم رفت خونه خودش و گفت که فردا اقا فریدو دنبالم میفرسته

شب تو جام هی به این فکر می‌کردم که محمد چقد راحت بامن حرف میزنه من تاجواب سلامشو میدم روحم درمیره ولی اون راحت و بدون دلهره و اضطراب بهم سلام داد

نمیدونم کی خوابم برد .

مادر جان پاشو دیگه مادریم برمیگردیم

بلند شدم سر جام نشستم

_پاشو دیگه دختر

بلند شدم رفتم دست صورتمو شستم بابا و خانم بزرگ داشتن صبحونه میخوردن

بهشون صبح بخیر گفتمو کنارشون نشستم

بعد خوردن عزم رفتن کردن

وقت رفتن بابا و مامان هرودوشون بوسم کردن بابا گفت

_دخترم مواظب خودت باش به جز خونه ساره هم هیچ جا نرو

_چشم باباجون

منظور بابا خونه عمو شهاب بود

نگار و ندا و نویدم بوسیدم و اونام سوار ماشین شدن

پشت سرشون اب ریختمو رفتیم داخل سفره رو جمع کردم نزدیکایه عصر اقا فرید اومد
دنبالم.

عمه داشت شام درست میکرد منم کنارش نشسته بودم دوست داشتم با عمه حرف بزنم
خیلی خشحال بودم چیزی به بابا نگفته

_ حنا

_ بله عمه جون

_ یه سوال بپرسم راستشو میگی

مغزم هشدار داد

_ بفرمایین

_ تو عاشق محمدی

پس فهمیده بود بایدم میفهمید تا اسم اون می اومد حالو روزم عوض میشد سرمو پایین
انداختمو با بافتایه شالم بازی میکردم

قاشق تو دستشو رو ظرفشویی گذاشت و اومد کنارم رو میز غذا خوردی کوچیک دونفرشون
نشست

_ عمه جون چرا سرتو پایین انداختی نمیخوای جوابمو بدی

هیچی نمیگفتم حس میکردم صورتم قرمز شده داغیه شدیدی رو پوستم حس میکردم

دلوزدم به دریا از احساسم گفتم از روهایام از دلهره هام از همه شبایی که بهش فکر
میکنم

وقتی خالی شدم فهمیدم تو این مدت که تعریف میکردم گریه هم کردم

_ الهی قربونت برم حیف این مرواریدا نیس میان پایین

_ عمه با این حس چیکار کنم

_ غصه نخور خودم تهوتوشو درمیارم حالام پاشو ابی به روت بزن ک سفره رو بندازیم الان
فرید میرسه

_ وای عمه بهش نگی

_ برو دختر خودم کارمو بلام از زیر زبونش حرف میکشم میخوام ببینم اونم بهت حسی داره
یانه

رفتم ابی به صورتم زدمو سفره رو پهن کردم چند دقیقه بعدش اقا فریدم اومد وشاممونو
خوردیم.

یه هفته مثل برقو باد گذشت

عمه همدمم شده بود با حرفاش اروم میشدم

با اقا فرید راه افتادیم سمت شیراز از قرار معلوم اونام می اومدن خونه داداششونو مادرشونو
برمیداشتن برمیکشتن ابرکوه مادرش زمستونا می اومد شیراز و بهاراهم برمیکشت
روستاشون

تو راه اقا فرید هی با عمه بگو بخند داشتن

با خودم گفتم ینی اونا عاشق همن، قبلاهم عاشق هم بودن که الان انقد خشحالن

سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو به زبون اوردم

_ عمه شما قبل ازدواج هم دیگه رو دوست داشتن

عمه نگاهی بهم انداختو گفت

_ اره ولی هر دو تودل خودمون عاشق بودیم

چ جالب مثله من ک تو دلم عاشق محمدم

_ فرید گاهی وقتا از جلو خونمون رد میشد نگاه کل دخترا روش بود این باعث شده بود
حسودی کنم

تو عروسی هایه محلی به هم دیگه باعشق نگا میکردیمو با نگاهمون به هم دیگه عشق رو
میفهموندیم گذشت و گذشت تا اینکه فرید اومد خواستگاریم از خوشی رو ابرا بودم اقا جون
خدا بیامرزمم بدی از فرید ندیده بودو با ازدواجمون موافقت کرد

اینم قصه ما بعدش نگاهی با اقا فرید کرد و به رو به روش خیره شد

رسیدیم شیراز اقا فرید دم خونمون نگه داشت پیاده شدم و درو زدم بابا اومد جلو در
باهاشون سلام و احوالپرسی کردو گفت

_بفرمایید تو

_نه دیگه سعید جان دسته گل تو آوردیم باید بریم خونه داداشم فردا هم راهی به امید خدا
بابا زیاد اسرار نکرد با عمه رو بوسی کردم و کنار گوشم گفت واست حلش میکنم صدایه اقا
فرید رشته صحبتمونو پاره کرد

_بیا بریم خانوم

از هم خدا حافظی کردیم و رفتیم تو.

عید نوروز گذشت سیزده بدر گذشت و زندگی به روال عادی برگشته بودو هر روز به مدرسه
میرفتمو و برمیگشتمو باز همون اش و همون کاسه

یه روز که شیفت عصر بودم ساعت پنج از مدرسه برگشتم مامان تو حال داشت لحاف
میدوخت و منم تو اشپزخونه غذا گرم میکردم که بخورم

تلفن خونه زنگ خورد مامان چون دستش بند بود منو صدا زد

رفتم تلفنو برداشتم

_الو

_سلام دختر عمو

باشنیدن صداش هرچی جون توتنم داشتم به باد هوا رفت نزدیک بود بیغتم رو یه صندلی
که کنار تلفن گذاشته بودیم نشستم

_س سلام

_چطوری خوبی

وای خدایه من این خطابش به من بود نمیتونستم چیزی بگم

_الو کجایی

_الو بفرمایید

_حق داری نتونی حرف بزنی منم اگه عشقم بهم زنگ بزنه نمیتونم حرف بزنم

وای خدایه من پس میدونه لب مرز سخته بودم گوشی رو تند تو دستم نگه داشته بودم که نیفته

_عمه همه چیو بهم گفته

دوباره صدایه خنده خشکلش اومد

_میتونی حرف بزنی

دیگه نتونستم طاقت بیارم و مامانو صدا کردم بدو بدو رفتم اتاقم و هی با خودم حرف میزدم، وای خدا ابروم رفت حالا چیکار کنم چ گلی بصرم بگیرم، اخ عمه مگه نگفتم نگو، بغض داشت خفم میکرد انقد راه رفته بودم سرگیجه داشتم صدایه مامان اومد که گفت حنا دختر کجایی غذا سوخت، وای یادم نبود غذارو رو گاز گذاشتم رفتم زیرشو خاموش کردم و چن قاشق زرشک پلو ریختم تو بشقاب نفهمیدم چ جوری خوردم .

_وای دختر ینی تو هیچی نگفتی

_چی میگفتم سمیه داشتم میمردم از هیجان تازه پیش مامانم چی میگفتم

_اگه من بودم ازش میپرسیدم که نسبت بهم چ حسی داره

_پیش مامانم چ جوری میپرسیدم اونوقت

_راست میگی؛ ولی این دفعه زنگ زد ازش پرس

مدرسه تموم شدو برگشتم خونه مامان با زنایه همسایه تو کوچه نشسته بود سلامی دادمو رفتم توخونه لباسمو دراوردمو رفتم حموم که دست صورتمو بشورم شیر اب رو باز کردم که صدایه تلفن بلند شد همزمان با زنگ تلفن قلبم طپشش شدید تر میشد باپاهایه لرزون و دلی ترسون به سویه تلفن رفتم، نفس عمیقی کشیدمو گوشو برداشتم

_ الو

_ الو

_ سلام دخترعمویه خجالتی

انگار یخ کردم ولی پوست صورتم انگار روش اتیش روشن کرده بودن

_ الووو

بالاخره به هرجون کندی بود گفتم

_ سلام

_ بالاخره حرف زدی چته بابا نمیخورمت که وقت داری حرف بزیم حنا؟

توروخدا صدام نزن قلبم داره وایمیسته

_ بله بفرمایید

_ حنا حرفایی که عمه زده راسته دوسم داری؟

وای خدا چقد سخت بود نفسم توسینه حبس شده بود و نمیتونستم چیزی بگم حس میکردم به حس حس افتادم

_ عمه چی گفته مگه؟

_ جواب منو بده دوسم داری؟

_ خب خب خب شما چی؟

_ حنا؟

وای خدا کمکم کن این نمیگه قلبم از کار میفته تورو خدا صدام نکن نکن
اهی کشیدو گفت

_اره خب من از همون اول خاطر تو میخوام از همون بچگیات که موهایه طلائییت تو افتاب
مٹ خورشید میدرخشید

نمیتونستم هیچی بگم فق دیگه نفس نمیکشیدم دیگه نمیلرزیدم سرجام خشک شده بودم
دستم شل شده بود گوشی داشت از دستم میفتاد

_الوو حداقل چیزی بگو بفهمم هستیو بادیاوار حرف نمیزنم
_ب بله

_حنا جوابمو ندادی تو مهر تایید میزنی روحرفایه عمه
دیگه وقتش بود بگم بسه دیگه اگه اونم دوسم داره چرا نگم زبون باز کردم
_درسته

_میتونیم بیشتر بهم امیدوار باشیم؟

_نمیخوام کسی چیزی بدونه

_ای بچشم تو جون بخواه

ترسو دلهره ازم دور شد و به جاش یه لبخند گله گشاد رو لبام جاخوش کرد
_خب پس من برم مامانم الان میاد تو

_باش برو فرارکن خانم خجالتی فردا زنگ میزنم

_باش خداحافظ

_حنا؟

وای خدایه من توبش بگو این چرا اینجوری کشیده صدام میزنه قلبم میلرزه
میخواستم بگم جون حنا، حنا فداتبشه ولی روم نشدو به یه بله قناعت کردم

_بله

_مواظب خودت باش

_توهم همینطور خداحافظ

_خداحافظ

همینه گوشیه گزاشتم تو جام میپریدم دستمو به دهنم گرفته بودم جیغ نزنم دستام سرد سرد بود تو قلبم انگاری زلزله اومده بود

پریدم اتاقم کف زمین نشستمو گه گاهی میخندیدمو حرفاشو برا خودم تکرار میکردم

خب منم خاطر تو میخوام از همون اول از همون بچگی از همون موقع که موهات مثل افتاب میدرخشید

بعد نیم ساعت خلو چل بازی رفتم دست صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه غذا موبخورم

از خوشحالی نمیدونستم زهر میخورم یا غذا تو دلم هلهله ای بود بیاو ببین.

_وای حنا جون من راست میگی؟

_اره بخدا سمیه گفت که اونم منو دوس داره

_خیلی برات خوشحالم

_ممنون

دل تو دلم نبود زود مدرسه تموم بشه برم خونه محمد گفته بود زنگ میزنه

بالاخره مدرسه هم تموم شد توراها انقد تند تند میرفتم چن باری نزدیک با سر میخ زمین شم

وقتی ندا درو باز کرد رفتم توخونه مامان تو آشپزخونه نشسته بودو داشت سبزی پاک میکرد

بهش سلام کردم و رفتم اتاقم لباسمو عوض کنم

وای خدا حالا چیکار کنم فکر اینجاشو نکرده بودم محمد زنگ بزنه جلو مامان چطوری حرف

بزنم

لباسامو با یه دست شلوار و تیشرت عوض کردم و رفتم اشپزخونه پیش مامان

تلفن زنگ خورد میدونستم محمده

_من میرم مامان

با پایه ترسون و لرزون رفتم سمت تلفن و برداشتم

_الو

_سلام خانمی چطوری؟

وای خدا از لفظ خانومی دلم به قیری ویری افتاد

_سلام اقا محمد

_کسی پیشته

_بله مامان بابام خوبن

صدایه خندش اومدو گفت

_من حال عشقمو پرسیدم!

خنده کردم و گفتم

_ممنون

_خب گوشیه بده مامانت مشکوک میشه ها

مامان بیا اقا محمده

_خب خداحافظ

_خداحافظ مواظب خودت باش

گوشیه دادم دست مامانو خودم رفتم تو اتاق

از خندش دلم اب شده بود فدایه خنده هاشم بشم من .

روزها سپری میشدو محمد هر روز زنگ میزد بعضی وقتا نگار و ندا رو مجبور میکردم مامانو به ی بهونه ببرن بیرون بعضی وقتام پیش مامان سلام علیک میکردیم

خیلی بهم وابسته شده بودیم عشق باخونودلمون عجین شده بود

همین سلام علیکم واسمون کافی بود و از همیشه از خدا متشکر بودم ک عشقشو بهم داده

وقت امتحانات پایان ترم بود و دومین امتحانمون ریاضی بود بابااینا زود خوابیدن ولی من داشتم واس امتحان درس میخوندم تو حال بودم اخ بخاطر نگارو ندا نمیشد برقرارو تو اتاق

روشن کرد واس همین تو حال درس میخوندم

نزدیک دوازده بود که تلفن زنگ خورد خیلی ترسیدم

رفتمو گوشیو برداشتمو

_ الو

_ سلام خانمم

_ سلام محمد چیزی شده

_ نه نگران نباش با دوستام اومدیم شیراز اونا رفتن مسافرخونه من نرفتم

_ خب بیا اینجا

_ تواین بارون که ماشین پیدانمیشه

صدایه دراتاق باباومد

_ کیه دخترم؟

_ محمد اقاس بابا میگه توشیرازه

_ گوشیو بده من

گوشیو دادم دست بابا و خودم برگشتم رو کتاب

_ سلام عموجون

نه خوب کردی نرفتی

ادرسو بده خودم میام دنبالت

نگو بچه عه

نمیشندیدم محمد چی میگه بابا خداحافظی کردو لباس پوشیدو قبل رفتن گفت

_توهم برو تو اتاقت بخواب دیروقته

_چشم

رفتم اتاقم ولی هی داشتم میرفتم دم پنجره و برمیگشتم سرجام اصلا امتحان یادم رفته بود

امتحان کیلو چند محمدم می اومد اینجا

بالاخره بعد چهلو پنج دقیقه صدایه کلید تویه دراومد

لایه پرده رو یکم کنار زدم

دیدمش

محمدمو دیدم

چقد دلم براش تنگ شده بود اشکام سرازیر شد وقتی وارد هال شدن برگشتم توجامو

خودمو زدم به خواب

صداشون می اومد

_سلام زن عمو

_سلام پسرم خوش اومدی

_شرمنده نصفه شبی زابراتون کردم

_این چه حرفیه خونه خودته الان واست جا میندازم

کمد تو اتاق ما بود

پتورو کشیدم رو سرمو مامانم تشکو و پتو و بالش برداشتو رفت بیرون
 نفهمیدم کی خوابم برد صبح باصدایه زنگ ساعت کنارم از خواب بیدار شدم
 همونجور خواب الود لباسامو پوشیدم ولی مقنعمو سرنکردم چون هنوز صورتمو نشسته
 بودم

رفتم دست صورتمو شستم و مقنعمو سر کرد اومدم بیرون
 محمد توهاال بود و پتورو روسر خودش کشیده بود و خوابیده بود
 دلم واسش تنگ شده بود دلم میخواست قبل رفتنم ببینمش
 رفتم نزدیکش خواستم پتوروکنار بزنم
 تکون خورد ترسیدم زود رفتم اشپزخونه

از تو یخچال لقمه هایی که مامان واسم گرفته بود رو برداشتمو رفتم مدرسه
 تومدرسه مٹ مرغ سرکنده بودم سمیه رو هم کلافه کرده بودم میترسیدم تا من برگردم
 خونه رفته باشه
 وقتی مدرسه تموم شده زود و تند تند رفتم خونه و هی پشت سرهم زنگ خونه رو میزدم
 ندادرو برام باز کردورفتم حیاط وقتی کفشاشو جلو وردوی دیدم یه نفس راحت کشیدمو
 رفتم تو

_سلام من اومدی

_سلام دخترم فهمیدم تویی فق تو اینجوری پشت سرهم درمیزنی

سرمو چرخوندم محمدمو ببینم ولی پیداش نبود میخواستم از مامان بپرسم ولی نمیدونستم چ
 جوری

_پسر عمو کفشاش هست خودش نیست؟

نگار نداشت مامان جوابمو بده با دست اشاره کرد برم اتاق

_ بیا بابا رفته دست به اب بیا دم پنجره میاد بیرون میبینیش

مستراحمون تو حیاط بود

یکم منتظر موندم که اومد بیرون وقتی منو جلو پنجره دید سرشو تکون و با دست اشاره کرد

پنجره رو باز کنم

نگاهی به ورودی انداختو اومد جلو

_ سلام

_ سلام

نگاهی به نگارو ندا کرد که کنارم ایستاده بودن بهشون گفت

_ شماها راحتین

نداکه سربه زیر بود کنار رفت ولی نگار زبون دراز تر ازاون بودکه کوتاه بیاد

_ اره ما راحتیم شما ناراحتی

محمد صدایه خندش اومد که زود با دست دهنشو چسپید

_ برو کنار دیگه

_ باش میرم ولی بخاطر حنا فک نکنم ازت حساب میبرما

_ باش خانم کوچولویه شجاع برو

نگار کنار رفتو بش گفتم

_ چکار به بچه داری

_ خب راحت نیستم میترسم برن به مامانت بگن

_ نه نمیگن نترس

_ خب خوبی فک میکردم دیشب منتظرم میمونی ولی خوابیده بودی

_ نه بیدار بودم وقتی اومدی دیدمت تو متوجه من نشدی

صبحم خواب بودی

_ چرا اومدی

_ پسرا اینجا کارداشتن منم گفتم پیام ببینمت دلم واست تنگ شده بود

صدایه مامان اومد نگار زود پرید بیرون

_ برو الان مامان متوجه میشه

میخواستم پنجره رو ببندم

_ حنا

_ جوونم

_ خیلی دوست دارم

چشماموبستم از ته دل این جمله رو تو وجودم نگه داشتم

_ منم خیلی دوست دارم

حس میکردم الانه که اشکام بیاد پایین زود پنجره رو بستم

سر سفره هر بار که سرمو بلند میکردم نگاه محمد غافلگیرم میکرد بخاطر بابا روم نمیشد

منم نگاش کنم میترسیدم متوجه بشه .

محمد برگشت یزدومنم امتحاناموبه خوبی پاس کرده بودم

محمد طبق معمول هر روز زنگ میزد عشقمون اونقد قوی بود که هر بار شاکر خدا بودم که

محدو بهم داده خودمو فق مال محمد میدونستم بی اون نفسم میگرفت اگه یه روز ازش

بیخبر میشدم دنیا روسرم اوار میشد دوسالی بود به همین روال باهم بودیمو من سوم

راهنمایی بودم.

دوباره عید اومدو سفرماهم شروع شده بود وقتی رفتیم شهرستان هرروزو هر روز محمدمو میدیدم خیلی خوشحال بودیم ، لیلای سحر متوجه شده بودن محمدم واسشون گفته بود و اونا خیلی بهمون کمک میکردن که زود زود هم دیگه رو ببینم

یه روز زن عمو دعوتمون کرد خونشون عصر بود و تو حیاط داشتیم وسطی بازی میکردیم که محمد ناخواسته توپو تو سینم زد اونقد دردم اومد ناخوداگاه گفتم

_ای بمیری این چ کاری بود

درجا زبونمو گاز گرفتم من چطور دلم اومد این حرفو بزnm مگه من بی محمد زنده هم میمونم الان اینو بش گفتم

رفتار زن عمو خیلی خوب بود حالا این حرفم اضافه شد

هی راه میرفت میگفت

_دختر باید سنگین باشه

دختر باید باوقار باشه

دختر نباید با پسرا حرف بزنه

دختر باید...

دختر نباید...

حس میکردم خیلی ازم متنفره

بعد شام بابا گفت که امشبو اینجا میخوابیم و فردا راهی میشیم انقد خشحال بودم که تو پوست خودم نمیگنجیدم هرثانیه زیر یه سقف نفس کشیدن با محمد واسم واسم بهشت بود طوری بهش وابسته شده بودم میگفتم خدا چ جورى برگردم شیرازو بدون اون دووم بیارم

شب با خنده و دلخوشی خوابم برد زخم زبونایه زن عمو نمیتونستن از شادیم کم کنن

صبح وقتی بیدار شدیم عمو گفت نهارو بمونین و بعد برین

خدا خدا می‌کردم بابا قبول کنه

خدا صدامو شنید بابا قبول کرد

بعد نهار بابا دیگه عزم رفتن کردو گفت برید لباساتونو برادین که دیگه راهی بشیم

رفتم اتاق که ساکمو بردارم

دیدم محمد نماز میخونه منتظرش موندم تا تموم بشه ازش خداحافظی کنم

وقتی نمازش تموم شد برگشتو منو دید تعجب کرد

_ داریم میریم اومدم ازت خداحافظی کنم بغض گلومو گرفته بود داشتم خفه میشدم

باصداش سر جام وایسام

_ صب کن کارت دارم

اومد نزدیک گفت

_ حنا منتظرم میمونی دیگه

_ ینی چی منتظرت میمونم

_ میتروسم توروازم بگیرن حنا من بیتو نمیتونم توروخدا ازدواج نکن تحت هیچ شرایطی

_ چی میگی محمد من بی تو میمیرم من فقط مال توام ینی چی این حرفا

_ حنا طول میکشه مامانمو راضی کنم واس همین میتروسم

_ چرا زن عمو ازمن متنفره

_ ازت متنفر نیس ولی دختر داییمو زیر سر داره واسم

وای خدایه من چی میشنیدم قلبم تیر کشید نفسم قطع شد من بی اون میمردم

_ محمد من بیتو میمیرم الانم که دارم برمیگردم دارم از الان دیونه میشم

دیگه نتونستم اشکامو کنترل کنم

_گریه نکن حنایه من اصل منم که زیر بار نمیرم فک میکنی من بی تو طاقت میارم

گریه نکن که طاقت دیدن اشکاتو ندارم

دست خودم نبود مثل سیل رون شده بودو جلوشو نمیتونستم بگیرم وقتی به این فکر
میکردم یکی دیگه به غیر از من صاحب این چشا میشه صاحب این عشق میشه دیونه
میشدم

_محمد

_جون محمد

با همین حرفش قلبم اتیشش شعله ور ترشد

خدا کمکم کن

_توروخدا من بی تو میمیرم

_منم بیتو میمیرم فق ازت میخوام منتظرم بمونی

فک میکنی بیتو بودن واسه من اسونه نه اسون نیس ولی باید مادرمو راضی کنم

_من تا اخر دنیا منتظرت میمونم اگه هم زن عمو تورو ازم بگیره هیچ وقت نمیبخشمش

دیگه نتونستم طاقت بیارم رفتم بیرون

درو بستم داشتم اشکامو پاک میکردم که زن عمو جلوم مٹ جن ظاهر شد

گفت

_اونجا چیکار میکردی

م...ن...من ر..رفته بودم لباسامو

صدایه محمد حرفمو قطع کرد از درهایه پشتی استفاده کرده بودو اومده بیرون

_ا دارین میرین دختر عمو

خوشحال از کار محمد گفتم

بله با اجازتون

باهم رفتیم جلو درو ازشون خدا حافظی کردیم ، تودلم اشوب شده بود
مغزم داشت میترکید فک کردن به اینکه یه روزی یکی دیگه دست محمدو تودستش بگیره
دیونم کرده بود

دوست داشتم گریه کنم با صدایه بلند

جیغ بزدم از ته دلم با تموم وجودم و از خدا محدمو میخواستم

میدونستم یه لحظه بی محمد نفس کشیدن حراممه

چشامو بستم و سرمو کردم طرف پنجره و به اشکام اجازه دادم ببارن

خدا کمکم کن

خدا قلبم داره اتیش میگیره

خدا عشقمو ازم بگیر

باخوادم فک میکردم روز عروسیه محمد من چیکار کنم ینی اصلا زنده میمونم

ینی من بینم محمد داره بایکی دیگه وارد حجله میشه

نه خدا خدا کار من نیس

نزاری اون روزو بینم خدا

نزار بینم ک کسی دیگه صاحب آغوش محمد میشه

دلم پر بود از غصه

گلمو پره بغض

چشامو پره اشک

فقط از خدا تمنا میکردم و دل مینالیدم.

وقتی رسیدیم دیگه شب شده بود یه راست رفتم اتاقم خوابیدم .

مدرسه باز شده بود و هر روز زنگ زدن دو دقیقه محمد

این زنگ زدنا دلمو خوش میکرد ک محمد منو میخوادو کس دیگه ای رو قبول نمیکنه

هر بار که بهش میگفتم میگفت هیچ وقت حرف از نرسیدنمون به هم رو نگو حرفاش باعث میشد امیدوار باشم

بابا خونه رو فروخته بود به یه اقا جواد و خونه ای خودمون خریده بودیم هنوز ساختنش تموم نشده بودو سه ماهی طول میکشید

از اونور هم اقا جواد ویلونو سیلون تو خیابونا بودن بیچاره

ناعلاج بابا بهشون گفت که بیان طبقه بالایه خودمون که ی اتاق خالی بود

یه دختر داشتن به اسم رها خیلی دختر خوبی بود باهم صمیمی شده بودیم و مثله خواهر باهم زندگی میکردم مته یه خانواده نه دوتا همخونه.

اوایل زمستون بود با رها تو اتاقم نشسته بودیم هر دو درس میخوندیم

صدایه زنگ دراومد

چن دقیقه بعد صدایه محمدو شنیدم اولش باور نکردم گفتم حتما توهم زدم محمد اینجا چیکار میکنه

ولی وقتی مامانم داشت حرف میزدو باهاش احوالپرسی میکرد پریدم بیرون

محمد از در ورودی اومد تو نزدیک بود قلبم وایسه از هیجان یادم رفت سلام بکنم و با لبخند گشاد روبه روش ایستاده بودمو اونم با یه لبخند ملیح نگام میکرد

ولی اون زودتر به خودش اومد

_سلام دختر

انگاری داشتن قلقلکم میدادن دلم قیری ویری میرفت و خندم میگرفت به روز لپامو دادم داخل دهنمو گفتم

_ ممنون شما خوبین خوش اومدین

رها از پشت یکی زد توپهلوم

_ درختت اینه

_ ها

_ زهرمار میگم یارت اینه

به محمد نگاهی انداختمو با همون لبخند گله گشاد گفتم اره

رها با محمد هم سلام احوالپرسی کردو برگشت تو اتاق

رفتم سه تا چایی اوردمو پیش مامانو محمد خواستم بشینم که مامان گفت

_ تو مگه درس نداشتی

_ چرا

_ خب برو اتاقت درستو بخون دیگه

از مامان دلگیر شدم چرا اذیتم میکرد اخه

_ چشم

رقتم اتاقو درو محکم بهم کوبیدم

ولی دلمو تو حال پیش محمد جا گذاشته بودم

چن دقیقه تو اتاق موندم و هی به رها میگفتم ول کن بابا درسو من چطوری برم بیرون

_ خب من برمیکردم بالا و توهم یگو که درسمون تموم شده

_ باشه

باهم رفتیم بیرون ولی محمد بلند شده بودو داشت از مامان خداحافظی میکرد

رها رفت بالا و رو به محمد گفتم

_ دارین میرین

_اره دیگه مزاحم نشم شماهم جا ندارین و خوب نیس اینجا بمونم

با مامان بدرقش کردیم و برگشتم اتاقم خیلی از مامان ناراحت بودم نداشت یه ثانیه م
ببینمش و از دلتنگیش دربیام نزدیک نه ماه بود ندیده بودمش .

شب با فکر و خیال همیشگی خوابم برد

وقتی از مدرسه برگشتم نگار گفت که مامان با خاله زهرا رفتن بازار واسه خرید

لباسامو عوض کردم رفتم اشپزخونه اب بخورم که تلفن زنگ خورد

برداشتم

_الو

_سلام خانمم

با خشحالی ناوصف شدنی گفتم

_سلام محمدم

_کسی نیس اینحوری حرف میزنی

_نه مامان با خاله زهرا رفته بیرون

_باشه پس میتونیم حرف بزیم

_اره دیگه، چیشده ک اومدی اینجا

_بخاطر تو اومدم، دلم واست یه ذره شده بود

باز بغض گلومو گرفت نتونستم هیچی بگم

_حنا

_جووونم

_ همیشه یه دقیقه پیام و برم دارم برمیدگرم یزد میخوام ببینمت

خیلی دوست داشتم ببینمش ولی از ترس مامانم نمیدونستم چیکار کنم ، دلم سرکش تر از
عقلم بود دلم واسش پر میزد مگه میشه میگفتم نیاد

_ باش بیا و زود برو

_ دو دقیقه دیگه اونجا

_ چقد زود

_ اخ از تلفن عمومیه سر کوچتون دارم زنگ میزنم الان میرسم

_ باش باش

زود رفتم اتاقم یه دامن فیروزه ای با یه بولیز صورتی پوشیدم و یه شال صورتیه چرکم سرم
کردم

هی باخودم فکر میکردم اگه مامان اومد و محمدو دید چی بش بگم

میگم با بابا کار داشت اومده بود

نه نه همیشه نمیگه اونوقت با بابات کار داشت چرا اومده اینجا

میگم خب با تو کار داشت

نه نه همیشه نمیگه پسرم چکارم داشتی

اها محمد گفت برمیدگرده ، میگم اومده بود خداحافظی کنه

اره اینه خودشه

از تو کمدم زیر لباسا همون روانویسی ک واسش خیلی وقت پیش خریده بودم رو با یه
عکس سه درچهار که کادو کرده بودم رو برداشتم و زیر شالم قایم کردم

صدایه زنگ در بلند شد و رفتم درو باز کردم

جلو ورودی منتظر بودم قلبم داشت تو حلقم میزد هم میترسیدم مامان سر برسه و بفهمه
هم هیجان دیدن محمد داشت از پا درم میاورد

ولی همینکه دیدمش کل ترسو دلهره جاشو به ارامش داد

وای خدا تا الان لب مرز سخته بودم الان اروم اروم شده بودم

_سلام خانمی

_سلام خوش اومدی

نتونستم تعارف کنم بیاد تو دستشو جلو آوردو گفت

_دارم برمیگردم اینارو واست اوردم

تو دستش یه پاکت بود

منم پاکت کادو پیچی شده رو بهش دادمو پاکت اونو گرفتم و ازش تشکر کردم

_خب من دیگه برم خواستم قبل رفتن صورت ماهتو تو ذهنم حک کنم

با حرفش بغض کردم بازم فکر شوم اومد تو مغزم فکر نرسیدن بهش

خدا هیچ وقت نزار طعم جداییشو بچشم

_الان مامانت سر میرسه گاومون میزاد

یه قطره اشک سرکش اومدو افتاد رو گونم

بغضم سرباز زد

_محمد

_جون محمد

_خیلی دوست دارم خیلی

_الهی فداتبشم منم دوست دارم گریه نکن توروخدا نمیخوام با گریه راهی شم حنا واسم

سخته زجر کشیدن دپونه میشم چشایه خشکلت بارونی بشن

یه دفعه دیدی زدم به سیم اخرو اومدم خونتون تلپ شدما

انقد بانمک این حرفو زد بی اختیار لبخند زدم

_بخند قربون خنده هات برم برایه خندوندنت دنیارو بهم میریزم

_لوس برو دیگه

_چشم

تا حیاط بدرقش کردم ولی داشت میرفت

_کادو رو باز کن یه سورپرایز توشه

دستشو کرد تو کلاسورش خواست کادو رو دربیاره گفتم نه نه بعدن نگا کن

_باشه خداحافظ

_مواظب خودت باش خداحافظ

یه دقیقه از رفتن محمد نگذشته بود مامان سر رسید

ترسیدم که محمدو دیده باشه زود پیش دستی کردم

_مامان نبودی اقا محمد اومد برگشت یزد اومده بود خداحافظی کنه

_خدا به همراهش باشه

رفتم اتاقم کادویه محمدمو باز کردم یه دفتر کتابیه خشکل واسم آورده بود تصمیم گرفتم

خاطره هامونو تو همون دفتر بنویسم .

چند روز گذشته بود محمد زنگ نزده بود نگران بودم

مامان با خاله زهرا داشتن برف تو حیاط رو جمع میکردن که تلفن زنگ خورد رفتم تو خونه

گوشیو برداشتم

_الو

_سلام حنایه من

_ سلام کجایی تو نمیگی نگران میشم

_ شرمندتم بخدا

_ بیخیال حالت چطوره

_ خوب خوبم، بابت عکسم ممنون هی میبوسمش

_ مگه کاغذ بوسیدنم داره اخه

_ خنده ای کردو گفت

_ کم کم شروع میکنم اول از کاغذیش تا بعد که میرسم به خودت

گر گرفتم حس میکردم داغ شدم سرمو انداختم پایینو زبون به دهن گرفتم میدونستم حرف

بزنم به تته پته میفتم

باز صدایه خندش اومد

_ چیشدی دختر

_ محمد

_ جون محمد اینجوری صدام نکن پا میشم میام شیراز ها تا به بوس واقعی برسم

_ ا نگو دیگه

_ چشم

_ خب من برم مامان تو حیاطه میاد تو ها

_ باشه برو

_ مواظب خودت باش

_ خداحافظ

رفتم حیاط مامان گفت کی بودگفتم اشتبا گرفته بود

یه ماهی از اومدن محمد به خونمونو اون جریان بوس کاغذی میگذشت

اقا جواد گیر داد که مهلت تموم شده و از خونه بریم

یه حرف بابا زد یه حرف اقا جواد یه دفعه دعواشون بالا گرفت اقا جواد گفت برو عمو دختر تو

جمع کن که تو حیاط خونه مردم با پسرا قرار نزاره

همین که حرف از دهنش خارج شد سرجام خشکم زد روحم دررفت کشته شدنم حتمی بود

بابا زنده نمیزاشت

یه نگا به بابا کردم رگه هایه خشم تو صورتش موج میزد با لکنت گفتم

ب..ب..ب..ا..ا..ب..خدا..م..م

نذاشت حرفی بزدم داد زد ساکت شو

دختریه بی حیا

به سمتم حمله ور شد با اولین سیلیش رو زمین افتادم سرمو تو اغوشم گرفتم و تو خودم
مچاله شدم ضربه هایه کمر بند بود که به پشتم میخورد صدا از دیوار بلند شد ولی از من نه

هی داشت به جون بی جونم ضربه میزد نگارو ندا صدایه گریشون خونه رو برداشته بود و
مامان با التماس دست بابا رو پس میزد

من فق تو خودم داشتم گریه میکردمو از خدا کمک میخواستم

نفهمیدم مامان کی بابارو ازم جدا کردو رفت حیاط همونجور رو زمین تو خودم مچاله شده
بود

جایه کمر بند بدجور رو پشتم میسوخت تازه گرمایه بدنم داشت میرفت به لرز و سوزش
افتاده بودم

_ ابجی

_ ابجی تورو خدا جوابمو بده

دلم نیومد جواب نگارو ندم گریش چنگ به دلم مینداخت سرمو بلند کردم با دستایه
ظریفش با انگشت رو جا سیلیه بابا دست کشید

_خیلی درد داره ابجی

نتونستم طاقت بیارم سرشو تو بغلم گرفتمو شروع کردم با صدا گریه کردن

دیدم ندا یه گوشه ایستاده و گریه میکنه با اشاره بهش گفتم بیاد

اومد تو بغلم

گریه کردم برایه خودم

برایه ابرویه بابام

برایه خواهرام

برایه مادرم که با گریه به بابا التماس میکرد بس کنه

برایه عشقم محمدم

برا همه چی

از ته دل از خدا خواستم همونجور که اقا جواد بابامو خورد کرد

خدا خوردش کنه

همونجور که کمر بابامو شکوند

خدا کمرشو بشکنه

ندا سرشو بلند کرد و گفت

_ابجی خیلی درد داشت

_نه عزیزم

نمیخواستم از بابا نفرتی به دل بگیرن

_ حق با بابا بود شمام دیگه گریه نکنید ناراحت میشما

هر دوشون دیگه ساکت شدن و مامان اومد تو

رفت اشپزخونه و صدام زد

_بله مامان

_سوالامو رک و راست جواب بده

_چشم

_جریانی که اقا جواد گفت چی بود

_هیچی بخدا مامان

_گفتم راست جوابمو بده

_بخدا اقا محمد بود بدرقش کردم

_تو چرا باید بدرقش کنی ها

_خب خب

جوابی نداشتم سرمو پایین انداختم

_حنا ببین میدونم بین تو اون یه چیزایی هست اگه دوست داره بگو بیاد خواستگاریت

وگرنه ابرویه باباتو نقل مجلس نکن فهمیدی یا میاد خواستگاریت یا همه چی رو تموم

میکنید

_نبخدا مامان ما هیچ رابطه ای نداریم

_دختر من ی مادرم فک میکنی نمیبینم جطوری جلوش دستو پاتو گم میکنی

مادر بود دیگه مگه میشد چیزی رو ازش پنهون کرد

سرمو انداخته بودم پایین

_من حرفامو زدم دفعه دیگه نمیتونم جلو باباتو بگیرم

از اشپزخونه رفتم بیرون به محمد یه نامه نوشتم که دیگه زنگ نزنه و گفتم از دعوا گفتم از اینکه مامان همه چیو فهمیده ازاینکه گفته بیاد خواستگاری همه رو گفتم

میترسیدم زنگ بزنه

دیگه زنگ زدنمونم تموم شده بود

مامان گفته بود رابطمو باهاش قطع کنم ولی من مگه میتونستم

دیگه کارمون شده بود نامه دلم واس صداش یه ذره شده بود .

پنج روز از عید میگذشت مراسم عقد پسرعمویه مامانم (عمو حسین) ناصر بود و دختر

دایمو عقد میکرد مامان منو با عروس فرستاد ارایشگاه ک منم همونجا آماده بشم

وقتی داماد اومد دنبال عروس منو زن دایی موندیم با عروس داماد نرفتم چن دقیقه بعدش

محسن بردار ناصر اومد دنبالمون وقتی از ارایشگاه اومدم بیرون نگاه محسن تغیر کردو یه

لبخند چننش رو لباش جا خوش کرد سلام کردیمو سوار ماشین شدیم از اینه ماشینش هی

داشت نگام میکرد

خیلی میترسیدم از نگاهش

حس کراهت داشتم حس میکردم با نگاه اون به من

من به محمد خیانت میکنم رومو کرده بودم سمت پنجره وقتی رسیدیم خونه زن دایی جلو

تر پیاده شد و راه افتاد سمت خونه منم از ماشین پیاده شدم و درجا به دنبالم محسن پیاده

شد

_خیلی خشک شدی حنا خانم

جوابشو ندادمو خودمو زدم به نشنیدن زود با به خونه گذاشتم

نگاه کل زنا و مهمونا به من بود حتی از راه رفتنم میترسیدم میگفتم الانه ک بیفتم یه جوری

همشون خیره شده بودن بمن

خودم وقتی تو ارایشگاه خودمو دیدم تعجب کردم اولین بار بود خوشکلی رو توخودم حس

کردم

ولی این همه نگا بخاطر خشکی نبود بخدا

رفتم یه گوشه نشستم که تو دید هیشکی نباشم

عروس و داماد عقد کردند و جوونا شروع کردن به رقصیدن محسن اومد طرفم

_ حنا خانوم چرا نشستین پاشین بیاین

_ ممنون

_ پاشین دیگه حیف این همه خشکی نیس اومدین اینجا این گوشه نشستین

_ گفتم که ممنون نیام

دیدم توجه چن نفر به ما جلب شده بود میخواستم انقد سر مامان داد بزنم ک کل حرصم

خالی شه چرا هیچی نمیگفت اون که همیشه پایبند به این عقیده بود ک دختر نباید با ی

نامحرم حرف بزنه الان برو بر محسنو میبینه هیچی نمیگه

خیلی کلافه بودم عقد زهرمارم شده بود و علل خصوص که محسنم هی دوروبرم پرسه میزد

عقد تموم شدو رفتیم خونه همینه ک پا به خونه گذاشتم دادم بلند شد

_ مامان تو چرا هیچی به اون محسن نگفتی ها

اصلا چرا گذاشتی اون بیاد دنبالمون

_ چ خبرته دختر صداتو واس من نبر بالا اولاکه رن داییت باهات بود بعدشم خیلی پسر

خوبیه

_ اره خیلی پسر خوبیه ندیدی چ جوری دوربرم بود

_ خیلی از خداتم باشه حالا چ تحفه ای هستی اگه مٹ اون دهاتب دست پا چلفتی بود اون

موقع ازش خوشت می اومد

_ دهاتیم باشه درکو شعور سرش میشه و مزاحم نمیشه

_ بسه وگرنه به بابات میگما

زبون به دندان گرفتم چون تهدیدش کار ساز میشد
 با عصبانیت رفتم اتاقم و درو بهم کوبیدم
 بچه ک نبودم میدونستم رفتار محسن بامن مٹ بقیه نیس بخصوص که مامانم
 طرفداریشو میکرد
 عحیبه والا مامان ک نمیزاره با پسر عمو و عمه حرف بزمن الان انقد راحت اینارو میگه کارم
 سخت شده بود
 مامان کاری رو که میخواست رو به هر قیمتی به انجام میرسوند .
 دو روز بعد اون روز شوم بابا گفت ک آماده باشیم میریم شهرستان
 انقد خشحال شدم ک نفهمیدم جلو بابام گفتم اخجووون بابا چشم غره ای بهم رفتو ساکت
 شدم اخه گفته بود کار داره و نمیتونه بریم شهرستان هنوز خونه ای که اومده بودیم نیمه
 کاره بود
 لباسامونو جمع کردینو برو که رفتیم راه افتادیم سمت دیار یار
 باید با محمد حرف میزدم و همه چیو بش میگفتم اون باید می اومد همینجوری پیش بره از
 دستش میدم.
 وقتی رسیدیم خونه خانم بزرگ از شانس من عمه ساره هم اونجا بود
 همه باهم سلام علیک کردیمو بعد شام عمه تو اشپزخونه داشت چایی تو فنجونای کوچیک
 گل سرخ خانم بزرگ میرخت رفتم پیشش.
 _ عمه
 _ جونم
 _ عمه باید محمدو بینم نمیدونم چ جور و از چ راهی ولی باید صد درصد بینمش
 _ چرا چیشده

_ عمه پسرعمویه مامانم فک کنم منو در سر داره تازه مامانم موافقه باید با محمد حرف
بزنم

_ باشه عمه جون من فردا میرم بهش میگم

_ نه عمه میخوام ببینمش خیلی وقته نه صداشو شنیدم نه دیدمش دلم واسش پر میزنه

_ الهی عمه فدایه اون دل کوچیکت بشه، باشه یه کاریش میکنم الان بیا این چایی هارو
واسشون ببریم تا صداشون درنیومده

عمه چایی رو بردو منم قندونارو بردمو کنار عمه نشستم

عمه تو فکر فرو رفته بود

منم فکر میکردم چ خاکی به سرم بریزم

یه ساعتی گزشته بود که اقا فرید گفت

_ بهتره ما رفع زحمت کنیم

_ سعید خان منتظر هستما قدمتون رو چشم

_ بله حتما مزاحم میشیم

_ این حرفا چیه منزل خودتونه

عمه بلند شدو گفت

_ داداش اگه اجازه داشته باشی حنارو باخودم ببرم میخوام پیشم باشه، شماهم فردا تشریف

بیارین

بابا بهم نگا میکرد منم با یه علامت سوال و تعجب بزرگ روسرم نگاهم بین عمه و بابا

ردوبدل میشد

چیشد عمه اینو گفت

_ باشه ولی ما فرداهم پیش خانم جون میمونیم پس فردا میایم

_هروقت بیای خوشحالم میکنی

پس حناجان برو آماده شو که بریم

به مامان نگا کردم با اخم داشت نگام میکرد و راضی نبود

ولی باید میرفتم حتما عمه راهی سراغ داره گفته باهاش برم

متمنم اگه به حرف عمه عمل نکنم محمدمو نمیبینم

چون مامان جریانو میدونست و به هیچ بهونه ای نمیشد بابا رو راضی کرد مامان منصرفش
میکرد

بی توجه به مامان رفتم اتاقو چادرمو برداشتم

وقت خدا حافظی مامان با اخم بدرقم کرد ولی واسم مهم نبود

رسیدیم خونه عمه اقا فرید هنوز توحیاط بود

_عمه چیشد گفתי پیام اینجا

_فردا میرم خونه داداشم به محمد خبر میدم اینجا یو کارش داری

_مدیونتم عمه تورو نداشتم چیکار میکردم

عمه رو تو اغوش کشیدمو با عشق عطرشو بلعیدم

_بدو بخوابیم ک فردا زود بیدار شیم و تو به دیدن یار بپیوندی

باز با فکرو خیال همون دلشوره لعنتی خوابم برد.

صبح ک بیدار شدم عمه نبود حتما رفته بود خونه عمو دست صورتمو شستم و رفتم تشک
و پتو رو جمع کردم نشستم انقد استرس داشتم با دندون ناخونامو میجویدم

صدایه کلید تویه در اومد سیخ بلند شدمو رفتم دم در ورودی ایستادم عمه وارد شد و درو
بست

_بیدار شدی عمه جان

_اره کجا بودین

_به بهونه نون رفتم خونه داداشم هرجوری بود محمدمو حالی کردم ک بیاد

_بنظرت میاد؟

_اره میاد مگه میشه حناش اینجا باشه و نیاد

بیا بریم صبحونه بخوریم اونم میاد

با عمه رفتیم اشپزخونه ولی چ صبحونه خوردنی دلم مثله سیرو سرکه میجوشید

صدایه در یهو بلند شد خیلی ترسیدم پاشدم ایستادم نه توان داشتم برم درو باز کنم نه حرفی میزدم

عمه ک حال خرابمو دید گفت ک خودش میره درو باز میکنه

چشم به در دوخته بودم طپش قلبم اونقدر رفته بود بالا میگفتم هر ان ممکنه بیاد بیرون با دندون لبامو میجویدم

نمیدونم چم شده بود سرم سوت میکشید سینم سنگین شده بودو نفس کشیدنم سخت

در باز شدو طپش قلبم اونقدر بالارفت فک میکردم رو زبونم داره بالا پایین میپره

عمه داخل شدو بعد اون محمد همین که دیدمش شعله عشق تودلم شعله ور شدو گر گرفتم

هرقدم که به طرفم برمیداشت حس میکردم چقد دوسش دارم چقد میخوامش

اونقدر میخواستمش ک حاضر بودم جونمم بخاطر یه لحظه دیدنش بدم چ برسه ب اخم مادرم

_سلام حنایه من

چشامو بستم نمیخواستم این لحظه تموم شه یه حسی بهم میگفت دارم محمدمو از دست میدم

_چرا اینجوری شدی رنگت شده رنگ دیوار حالت خوبه

چشامو باز کردم

خواستم حرف بزnm ولی پاهام کم آوردو به زانو افتادم

محمدم کنارم زانو زد دستامو گرفت

انگار برق سه فاز بهم زدن گریم بند اومد خشک شدم

_چرا دستات انقد سرده چیشده

زود دستمو از دستش کشیدم

_محمد بدبخت شدیم

_چیشده حنا بگو جون به لبم کردی

_محمد پسر عمویه مامانم....

همه چیو با گریه و هق هق واسش تعریف کردم

سرشو بین دستاش گرفته بود

با بغض نالید

_حنا نکنه قبول کنی

حنا تو فق مال منی

محمد من نمیتونم کاری بکنم من دخترم نمیتونم در برابر مامان بابام وایسم

_نمیدونم حنا نمیدونم

_تو مردی نمیدونی چیکار کنی ولی من ی دخترم انتظار داری چ جوری دربرابرشون وایسم

توروخدا یه کار بکن

گریه نداشت بیشتر ادامه بدم

دوباره دستامو تو دستاش گرفت

_نکن حنا توروخدا گریه نکن دلمو اتیش نزن امشب با مامان حرف میزنم راضی شد شد
اگه نشد با بابام میام تورو از بابات خواستگاری میکنم

سرمو به چپوراست تکون دادم

_بهت قول میدم حنا ممتن باش منو تو فقط مال همیم

نمیدونم چرا به حرفاش امیدوار نمیشدم حتی یه ذره هم از دلشورم کم نشده بود

دستامو از دستاش کشیدم بیرون

_امیدوارم محمد فقط بدون ، بدونِ تو میمیرم

اهی کشیدو از جاش بلند شد منم بلند شدم به اطراف نگا کردم ببینم عمه کجا غیبش زده
بیچاره بخاطر اینکه ما تنها باشیم کجا رفته بود

رفتیم تو حال چن دقیقه بعد عمه هم اومد داخل

سرمو زیر انداختم خیلی به زحمتش انداخه بودم

زیر زیرکی به چهره محمد نگا کردم چهرش گرفته بود و ناراحت با صدایه عمه چشم از
محمد برداشتم و گوش به حرف عمه سپردم

_چیشد عمه جون تصمیمتون چیه

محمد پیش صحبت شد

_امشب با مامان حرف میزنم هرطوری شده راضیش میکنم

_عمه جان توهم یه تکونی به خودت بده حنا دختره دفاعیتی نداره اگه دوسش داری تو باید
پیش قدم بشی اون نمیتونه رو حرف پدرمادرش حرف بزنه

محمد کلافه دستی تو موهایه پرکلاغیش کشیدو با اه گفت

_میدونم عمه میدونم حنام چقد زجر میکشه ولی امشب حلش میکنم نمیزارم دیگه اشک
به چشاش بیاد

هرطور شده به دستش میارم نمیزارم مال کسی غیر از من شه
 _خب من برم عمه خیلی زحمتت دادم تا آخر عمر نوکرتم
 _نگو پسرم شما شاد بشین واس من بهترین هدیس
 از رفتنش دلم گرفت دوست داشتم بمونه صداشو تو ذهنم نگه دارم خندشو تو ذهنم حک
 کنم دوست داشتم بوشو داشته باشم
 ولی رفت رفت
 ممتن بودم مال محمد نمیشم این حس و دلشوره درونم سرکش تر از عشق پاکم بود
 رفتو با دلی پر از غصه تنهام گذاشت
 روز بعدش مامان باباهم اومدن نگارو عمه خیلی سعی میکردن شادم کنن
 ولی کسی که شادم میکرد اونا نبودن
 اونا مرهم دل زخم خورده من نبودن
 اونا نمیتونستن این دلشوره لعنتی رو ازم بگیرن
 اونا نمیتونستن منو به محدم برسونن.
 روز سیزده بدر همه مهمون عمو بودیم
 رفته بودیم یه کوه ک دو طرفش جنگل بودو چشمه انقد قشنگ بود ک محو میشدی همه
 رو دعوت کرده بود
 عمه سارا از شیراز اومده بود با پسرش باربدو بهرام
 عمه ساره بود
 خانم بزرگ بود
 بین این همه غمگین بودم وقتی نگام به محمد میفتاد اتیش میگرفتم فکر نبودنش داشت
 از پا درم میاورد

محمد با باربدو بهرام رفته بود بالای کوه

خیلی کلافه بودم دوست داشتم با محمد حرف بزنم

رفتم پیش لیلا

_لیلا

لیلا به ارومی گفت

_جونم زن داداش

از لفظ زن داداشش دلم غنچ رفت

_میخوام با محمد حرف بزنم ولی میترسم مامان بابا بهم گیر بدن باهام میاید

لیلا رو به سحر گفت میای بریم بالای کوه

سه نفری راه افتادیم رفتیم از دور محمدو دیدم با پسرا رو یه تخته سنگ نشسته بودن

لیلا با اشاره بهش فهموند که بیاد پیشمون

محمد حالی شدو به سمت ما راه افتاد لیلا و سحرم رفتن ک ما بتونیم حرف بزنیم

وقتی بهم رسید باخم گفت

_تو اینجا چیکار میکنی برو پایین زود

نمیخوام جلو این پسرا باشی اینجام خطرناکه زود برو پایین

حرفشو زد و رفت

از حرکتش مات مونده بودم این چرا اینجوری کرد من میخواستم باهاش حرف بزنم حتی

نذاشت یه کلمه هم بگم

برگشت سر جاشو بهم نگا کرد با چشمو ابرو اشاره میکرد برگردم

با حرص رومو برگردوندمو رفتم پایین جوری پاهامو رو زمین میزاشتم که تا زانوم به درد

میفتاد ولی انقد عصبانی بودم نمیفهمیدم چشم هیچ جارو نمیدید

یه دفعه رسیدم شیب تند کوه و دور برداشتم و با جیغ به پایین میدویدم محمد خیلی ازم دور بود

محمد خیلی ازم دور بود بهم نمیرسید

از دور دیدم مهدی برادر کوچیکه محمد داره میاد بالا وقتی دید اینجوری دور برداشتم دستاشو ازهم باز کردو به طرفم دوید ولی پا نیم خیز شدم رو زمین و زانو هام زخمی شد خداروشکر مهدی نداشت سرم به زمین بخوره

لیلا و سحر به سمتم دویدن و به محمد گفتن ما میبریمش

به کمک اونا رفتم پایین و لب چشمه دستو پامو شستم

و لباسامو که خاکی شده بود با دست خیس بهش میکشیدم که گردو خاکش بره

روبه لیلا و سحر گفتم من اینجا به ی تخته سنگ اشاره کردم من اینجا میشینم شما برین

هر دو فهمیدن حال خوب نیس رفتن حوصله جمعشونو نداشتم دوست داشتم تنها باشم

به رفتار محمد فک میکردم حتی نداشت لبامو از هم باز کنم چرا اینجوری کرد

یه سایه رو سرم افتاد سرمو بلند کردم محمد بود

چیکار کردی باخودت دختر

به دوروبرنگا کردم هیشکی پیداش نبود

_چرا اونجوری رفتار کردی من میخواستم بات حرف بزنم

_خب دوست نداشتم اومده بودی پیش اون دوتا

_من اومده بودم پیش تو نه اونا

_پاهات چطوره خیلی زخمی شده

_بیشتر از زخم دلم نیس

_حنا قرار بود دیگه به اینا فکر نکنی

_محمد من دلم شور میزنه متمنم این آخرین دیدارمونه

_مگه من مردم هیچ وقت نمیزارم مال کس دیگه ای بشی

اون نمیفهمید منو درک نمیکرد خودمم درک نمیکردم این دلشوره لعنتی چیه

_پاشو بریم سرما میخوری فداتبشم پاشو

_تو برو من بعد تو میام

_باشه

رفت چن دقیقه بعدش منم رفتم دیدم داره با زن عمو صحبت میکنه و زن عمو با غضب بهم خیره شده بود و یه چشم غره به محمد رفت

رفتم نشستم پیش لیلا و سحر

ساعت نزدیک چهار همه حاضر شدیم و برگشتیم خونه عمو

تو اشپزخونه با لیلا و سحر نشسته بودیم

_لیلا دست خودم نیس بخدا منم دوست ندارم این فکر شوم ازارم بده

_خب من نمیدونم این همه نگرانیت براچیه

_انقد بچه ک نیستم نگاه کردنو تشخیص ندم

پسره هی با لبخند نگام میکنه ،مدام دوربرم میپلکه، میاد به زور پیشنهاد رقص میده، واسم کیک میاره ،ازم چشم برنمیداره، بهم میگه خشک شدی

تازه از همه بدتر ک مامانمم میگفت چ اشکالی داره

تو باشی نگران نیستی

لیلا میخواست حرف بزنه که محمد وارد شد و روبه من گفت

_چطوری خانم کوهنورد

_مسخرم میکنی

باخته گفتم

_ نه والا ولی مواظب خودت باش من زن زخمی نمیخواه

از حرفش دلم غنچ رفت ، خندش دلمو لرزوند

به لحظه نداشتنش فکر کردم

اشک وحشیه عشق به چشمم حمله ور شدو رو گونم افتادن

لیلا اومد جلو و محمدو کنار زد

_ چیکارش داری برو کنار بینم گناه داره

_ من که چیزی نگفتم داره خودشو واسم لوس میکنه

سرمو به سمتش بردم بالا گفتم

_ محمد لوس چیه بخدا میترسم هرچی میشه میزنم زیر گریه

صدایه لیلا دراومد

_ بیا شرط ببندیم

_ چی

_ اگه تو زن محمد شدی باید به هرکدوممون ده تومن بدی ، اگه هم خدایی نکرده نشدی ما

هرکدوم به تو ده تومن میدیم

با دست به خودشو صحر اشاره کرد

دوباره به محمد نگا کردم گفتم

_ بااینکه هردوش از جیب منه ولی میرزه نگا گریه بند اومد، قبول کن

_ باش قبوله

زن عمو وارد اشپزخونه شد

محمد زود دستشو که پشت سرم تکیه گاه بدنش کرده بود رو برداشت

زن عمو رو به محمد گفت

_ تو اینجا چیکار میکنی

_ اومدم اب بخورم

_ خب بخور برو

رو به منم گفت

_ بابات میگه بیاد آماده شه میخوایم بریم

وای خدا باز وقت وداع رسیده بود

محمد قبل از خارج شدن از اشپزخونه نگاهی بهم انداختو چشماشو یه بار بازوبسته کرد

یا صدایی ناله مانند گفتم الان میام

بالیلا و صحر روبوسی کردم و بیرون با مامان باباهم از بقیه خداحافظی کردیم

دلیم عجیب هوایه آغوش محمدو داشت از حس خودم شرمم شد و به یه خداحافظی

اکتفا کردم

و سوار ماشین شدیمو رفتیم خونه خانم بزرگ.

ازفکرو خیال خوابم نمیبرد

به هر موضوع بیش از ده بار فکر میکردم

اگه محسن بیاد خواستگاری چیکار کنم چطوری جواب بدم

گاهی وقتام به محمدو رسیدن بهش فکر میکردم

ولی فکر شوم برنده تر بود و باز محسن و ترس از محسن تو افکارم نقش میبایست

باصرایه اذن از فکر خارج شدم

پاشدم وضو گرفتمو تو اتاق خانم بزرگ سجاده خوش بوش رو پهن کردم و نشستم و نمازمو خوندم و از خدا با گریه و التماس تمنا کردم

تمنایه عاقبت بخیری کردم

وقتی دعای تموم شد سجاده رو کنار گذاشتمو برگشتم سرجام تصمیم گرفتم به محمد یه نامه بنویسم

(سلام محمدم الان که این نامه به دست میرسه من دیگه نیستمو نامه رو دادم عمه واست بیاره

نمیدونم چرا دلم خواست واست نامه بنویسم ولی بدون خیلی دوست دارم مطمئنم اگه ی روزی بی تو باشم روز مرگمه. نمیگم خودکشی میکنم چون نه جرئت دارم نه میخوام خدا باهام قهرکنه ولی بی تو زندگی واسم معنایی نداره تا آخر عمرم عاشقت میمونم

یادته گفته بودیم اگه پسر دار شدیم اسمشو میزاریم امیر اگه هم دختر دار شدیم اسمشو میزاریم نفس_ ازت میخوام اگه بهم نرسیدیم اسم بچه هاتو امیرو نفس بزار

میخوام همیشه یاد حنات بیفتی

ازت خواهش میکنم یه کاری بکن نزار بی تو باشم

خیلی دوست دارم

(قربانت حنا)

وقتی نامه تموم شد دیدم اشکام دوباره روونه شدن

اشکامو پاک کردم نامه رو زیر بالشم قایم کردم نمیدونم چن دقیقه گذشت خوابم برد

باصدایه مامانم بیدار شدم

_ پاشو دخترم دیگه ظهر شد میخوایم بریم خونه ساره ازش خداحافظی کنیم راهی بشیم

با حرف مامان سیخ نشستم هی دنبال بهونه بودم که چ جورى برم خونه عمه و نامه رو بدم
بهش

پاشدم دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون بابا داشت با خانم بزرگو بچه ها صبحونه
میخورد منم نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن. وقتی تموم شد بابا رو به من گفت
جمع کن

سفره رو جمع کردم از تو اشپزخونه شنیدم که ب مامان گفت بچه هارو نمیبیریم، میریم
زود خداحافظی میکنیمو برمیگردیم

رفتم بیرون

_بابا منم میخوام پیام

_توکجا

_میخوام از عمه خداحافظی کنم ما ک سالی ی بار میایم

-باشه زود باش برو آماده شو

زود پریدم اتاقم چادرموسرم کردم نامه رو زیر چادرم با دست گرفتمش که معلوم نشه
وقتی رفتم تو هال نه مامان نه بابا نبودن ترسدم رفته باشن سریع و باسرعت از هال رفتم
بیرون

ولی پام به درب وردی گیر کردو از پله ها افتادم مامان باباهم وسط حیاط بودن مامان زود
اومد زیر بغلمو گرفتو بلندم کرد و نامه نمایان شد افتاده بودم رو نامه

قبل اینکه بتونم برشدارم بابا اومد نامه رو از رو زمین برداشت

_این چیه

_برایه صحره

_تو که دیشب پیش صحر بودی

خواست نامه رو باز کنه

_تورو خدا باز نکن بابا حرف خصوصیهِ

_تو حرف خصوصی باهیشکی نداری

پاکت نامه رو باز کرد و خواست نامه رو باز کنه

دست مامانو رها کردم با وجود زانو دردم دویدم سمت بابا و نامه رو گرفتم

قبل اینکه بابا بتونه بگیرتش نامه رو ریز ریز کردم

باسیلی که بابا بهم زد از شک ترس خارج شدم

_برو تو، تو قرار نیست بیای میام باهات تکلیفمو روشن میکنم

بریم خانم

مامان نگاهی با اخم بهم انداخت و رفت

زود رفتم اتاق هم خوشحال بودم بابانتونست نامه رو بخونه هم یاد حرفش میفتادم میام

تکلیفمو باهات روشن میکنم

زانوهامو بغل گرفتم و شروع کردم به جویدن ناخونام

نمیدونم چقد گذشت با صدایه دربه خودم اومدم

سرجام وایسادم میترسیدم برم درو باز کنم

بالاخره با ترسو لرز رفتم درو باز کردم

بابا یه نگاه بهم انداخت و با اخم وارد شد

مامانم اومد تو و دروبستم پشت سرشو رفتم

همین که پا به داخل گذاشتم

بابا خواست به سمتم بیاد که خانم بزرگ گفت

_دست بهش زدی نزدی شیرمو حلاله نمیکنم

_د اخه مادر من مگه ندیدی چیکار کرد چرا نداشت بخونم مثلا
 از ترس تو خودم مجاله شده بودم و با فریاد بابا قبض روح میشدم
 _خب مادر جان اونا دخترن و حرف خصوصی دارن تو ک نباید بخونی
 بابا یکم به سمتم خم شدو انگشت اشارشو بالا آورد و گفت
 _این دفعه به خاطر خانم جون وگرنه میدونستم باهات چیکار کنم
 با عصبانیت از خانم بزرگ خداحافظی کردو رفت بیرون
 منم دستشو بوسیدم ازش خداحافظی کردم
 توماشین خودمو زدم به خواب میترسیدم سوالی ازم بپرسنو سوتی بدم
 شنیدم بابا گفت
 _دختر ارومیه معلوم نیست چشمه این سلیطه بازیش چی بود
 _نمیدونم والا کلا اخلاقش تغیر کرده
 دیگه میترسیدم حتی پلکمم تکون بدم
 بالاخره رسیدیم بعدشام زود رفتم اتاقم بخوابم یه جورایی از بابا فرار میکردم .
 صبح زود بیدار شدمو لباسامو پوشیدمو راه مدرسه رو درپیش گرفتم.
 اتفاقی ک افتادو واس سمیه تعریف کردم
 _وای حنا تصور کن بابات نامه رو میخوند
 _نگوو موبه تنم سیخ میشه ابروم میرفت
 _بازم دم مامانت بزرگت بخاری که نداشت باهات کاری داشته باشه، خب دختر تو چرا نامه
 رو تو کیفی چیزی نداشتی
 _انقد عجله داشتم حواسم نبود

ورود معلم دیگه نداشت به بحث ادامه بدیم

زنگ اخرم زده شد از مدرسه که خارج شدم هی حس میکردم یکی پشت سرمه ولی جرئت نداشتم رو برگردونم بینم کیه

وقتی رسیدم سر کوچه خودمون شجاع شدمو برگشتم به پشت سرم نگا کردم

ووووووووو!!!! ایی این چرا دنبالمه

اومد جلو قلبم از ترس شروع کرده بود به تنبک زدن

_سلام حنا خانوم

_سلام حنا خانوم

_سلام اقا محسن

_چطورید خوبید؟

_ممنون

یکم وایسادم دیدم حرفی نمیزنه

_خداحافظا

واینستادم جواب بگیرم با دو به سمت خونه رفتم درحیاط باز بود زود پرید تو حیاطو درو بستم

مامان تو حیاط بود و داشت حیاطو میشست بهم نگاه می انداختو با اخم گفت

_یکم اروم دختر چته

_هیچی

زود رفتم تو خونه و لباسمو عوض کردم

نمیدونم چرا انقد از این پسر میترسیدم

جوان خوش برو رویی بود

چشم قهوه ای

موهایه خرمایی

صورتی سفید

قد بلند

اصلاً شبیه هیولا نبود ک من وقتی میدیدمش شروع میکردم به لرز کردن.

صبح روز بعدش باز تکرار شد و محسن سر رام قرار گرفت.

دیگه شده بود عادتش هر روز می اومد دیگه بهش محل نمیزاشتمو خودمو به کوچه علی
چپ میزدم و بهش سلام نمیدادم

میترسیدم به مامان بگم

هی میگفتم ی روز خودش خسته میشه و میره.

یه روز شیفت ظهر بودم مامان واس شب خانواده عمو حسینو با خانوادایی دعوت کرده بود

به مناسبت نامزدیه سمانه و ناصر

تصمیم گرفتم به محسن بگم که چرا هر روز میاد سر راهم

وقتی از مدرسه اومدم بیرون دوربرمو نگا کردم خبری ازش نبود

یه نفس از سر اسودگی کشیدم و راه خونه رو دربرگرفتم

درخونه رو با کلیدم باز کردم رفتم تو

مامان تو اشپزخونه بودو بویه غذا خونه رو برداشته بود

_به به چ بویی مامان چ کردی

_سلامت کو

_خب سلام

_علیک برو زود لباساتو عوض کن بیا سالادو درست کن

_باش الان میام

رفتم اتاق لباسمو با یه دامن بلند گل گلیه سفیدو صورتی پوشیدم روسریه سفیدم سر کردم

اهل ارایش کردن نبودم اصلا ازشون خوشم نمی اومد ولی یه برق لب داشتم

اونو به لبام زدمو رفتم بیرون

وسایل سالادو از یخچال دراوردمو داخل ظرفشویی گذاشتم و با چند قطره ریکا شروع کردم به شستنشون

وقتی تموم شد نشستم و سالادو درست کردم

و گذاشتم تو یخچال

چن دقیقه بعد صدایه زنگ در بلند شد

مامان بابا رفتن بیرون ولی من جلو در ورودی وایساده بودم

عمو حسین که وارد شدیه نگاه به سرتا پام انداختو با محبت جواب سلاممو داد

و گفت زنده باشی دخترم

زن عمو حسین هم پیشونیمو بوسیدو وارد خونه شد

آخرین نفر محسن بود

-سلام حنا خانوم

_سلام اقا محسن

دوباره اون نگاه اتیشیشو بهم دوختو با لبخند از کنارم گذشت

این یه چیش میشد ها همینکه نگاهش بمن میفتاد لبخندش غنچه میزد

رفتم کنار مامان نشستم حس میکردم همه نگاهها رو منه

سرمو تو یقم فرو کرده بودم

با سلقمه ای که مامان بهم زد از اب شدن خودم خارج شدمو به مامان نگاه کردم

_پاشو چایی بیار دختر تو چرا اینجوری اینجا نشستی

وای اصلا حواسم نبود

از جام بلند شدمو رفتم اشپزخونه

سینی رو اوردمو استکان هارو روش چیدم دوتا قندون هم کنارشون گذاشتمو شروع کردم به ریختن چایی

وقتی تموم شد رفتم پذیرایی اول از عمو حسین شروع کردم و آخرین نفر شد محسن

دستشو آورد رو استکان گذاشت ولی هرچی منتظر شدم چایی رو برنداشت

سرمو بلند کردم که ببینم چرا برنداشته

بانگاش غافلگیر شدم

وقتی دید منم نگاهش میکنم باز لبخند زدو چایی رو برداشت

سینی رو برگردوندم اشپزخونه و دوباره رفتم کنار مامان نشستم

چن دقیقه گذشت که بلند شدم استکان هارو جمع کردم و رفتم اشپزخونه

مامان اومدو گفت که برم سفره رو پهن کنم

داشتم سفره رو پهن میکردم که محسن جلوم سیز شد

_بدین ب من

_نه ممنون زحمت میشه

_چ زحمتی بده دیگه

نذاشت حرف بزنمو سفره رو از دستم گرفت

واس خودشیرینی هی می اومد اشپزخونه و ظرفارو میبرد رو سفره میچید

حالا که خواسته بود خود شیرینی کنه من کاریش ندارم

همه کارارو کردو سینی هارو برگردوند اشپزخونه

موقع شام هی از دستپخت مامان تعریف میکرد

به به چ طعمی

به به چه رنگو بویی

به به...

به به...

خدایی مامان سنگ تموم گذاشته بود

پلو

خورشت فسنجون

قرمه سبزی

اش کشک

کلم پلو

بادمجون شکم پر

سفره پره پر بود از غذاهایه خوشمزه

ولی محسن داشت شدید خود شیرینی میکرد قشنگ همه رو متوجه خودش کرده بود

جالب تر از اون این بود تعریف دست پخت مامانو میکرد ولی نگاش تو چشایه من بود.

شام رو همه خوردنو کنار رفتن

باز محسن خودشیرینش غنچه زد بامن ظرفارو جمع می‌کردو سمانه هم شروع کرده بود به ظرف شستن

یه دفعه داشتم از اشپزخانه خارج میشدم که محسن بهم خورد

با اخم برگشتم طرفش

مطمئن بودم از قصد کرده من سرم پایین بور ولی اون که میدید

نشستمو شروع کردم به تمیز کردن سفره

اومد کنارم نشست

کپ کردم این دیگه کی بود خیلی پررو بود

_ حنا خانوم

_ بله

_ میشه یه سوال بپرسم

_ بفرمایید

_ شما تصمیم دارین درستونو ادامه بدین

رادارم به کار افتاد با تندى جوابشو دادم

_ بله

دیگه امپرم به سقف خونه چسپیده بود مطمئن مامان دیده بود چرا نمی اومد یه چیزی

بارش کنه عجیب بود

اونم قشنگ داشت نشون میداد که میدونو واس محسن خالی کرده پسر عموش بود دیگه

با عصبانیت مامانو صدا زدم

محسن از کنارم بلند شد

اها جواب داد پس

مامان اومد بیرون

_چی

_اون دستمال سفره اضافی رو بدین

_خب خودت پاشو بیار

_خب مامان من واسم بیار دیگه

مامان با دستمال برگشتو وقتی داشت دستتالو دستم میداد

_مامان این محسن زیادی پرروئه مگه نمیبینیش چرا صداتون درنمیاد

_وا پسره بیچاره چیکار کرده این همه کمک کرده عوض دستت دردکنس

مامان افتاده بود رو دنده لج نمیشد باش حرف زد

دستمالو گرفتمو رفت اشپزخونه

بعد شام با سمانه تو اشپزخونه نشستنه بودیم

سوالاتیه عجیبی ازم میپرسید

_کسی رو تو زندگی نداری؟

_هدفت چیه؟

_نظرت درمورد محسن چیه؟

معلوم بود محسن بش سپرده بود اینارو از من بپرسه میترسیدم اسمی از محمد بیارمو برن

به بابام بگن

_نه کسی ندارم هدفمم فق درس خوندنه

وقتی دید سوال سومش بی جواب مونده دوباره پرسید

ولی وردو زن دایی و مامان نداشت جوابشو بدم

جوابی هم نداشتم که بهش بدم

زن دایی گفت

_خب دخترا بیاین پیش مام یکم بشینید

سمانه بلندش دو رفت بیرون انگار بخاطر همون سوالا اومده بود پیشم نشسته بود

زن دایی یه لیوان اب خوردو رفت بیرون

مامان هم سبد میوه رو دوباره پر کردو رو به من گفت پاشو توهم بیا پیش مهمونا بشین زشته

همراه مامان رفتم تو پذیرایی و کنارش نشستم

چن دقیقه بعد عمو حسین گفت که دیروقته و باید برن

خدا خیرش بده الهی داشتم زیر بار معذب بودن له میشدم

همه آماده شدن برن

هرکاری کردم موقعیت پیش نیومد که ب محسن بگم چرا هر روز سر راهمه .

همشونو بدرقه کردیم

خیلی خسته بودم رفتم اتاقم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم دیشب وقت نکرده بودم درس بخونم صبحونمو خوردمو رفتم اتاقم

شروع کردم به درس خوندن

وقتی تموم شد برنامه تو کیفم گذاشتمو و رفتم بیرون

مامان تو اشپزخونه بود و داشت واسم لقمه درست میکرد

لقمه هارو ازش گرفتمو ازش تشکر کردم بردم اتاقم تو کیفم گذاشتمشون بعد چن دقیقه

لباسامو پوشیدمو از مامان خداحافظی کردم.

مامان از صبح با اخمو تخم بهم نگا میکرد خدا میدونه چش شده بود.

رفتم بیرون

همین که به سر کوچه رسیدم محسنو دیدم بی توجه بهش راه میرفتم

دیگه واقعا خستم کرده بود

امروز آگه دوباره سر راهم سبز بشه دیگه بهش میگم.

تومدرسه حواسم به هیچی نبود

نفهمیدم کی وقت به پایان رسیدو زنگ اخر زده شد

خدا خدا میکردم ببینمشو بهش بتوپم عقده این چند وقتو روش خالی کنم

با سمیه از مدرسه خارج شدیم مسیر سمیه به من نمیخورد واس همین جدا شدیم

سمیه همیشه میگفت مواظب باش نذرتت

ولی من خیالم راحت بود فامیل بودیم کجا منو بدزده .

اولش هرچی برگشتم و پشت سرمو نگا کردم کسی نبود

همین که به سر کوچه رسیدم دیدمش قبل اینکه اون کاری کنه رفتم جلوش وایسادم

_ شما چرا هر روز سر راه من قرار میگیرین

_ سلام

_ سلام ، جواب سوالمو بدین

_ مگه بده

_ بله من دوست ندارم

_ اونوقت چرا

_ نمیخوام

_ ولی من میخوام

خدا بشر به پررویه این ندیده بودم

_دفعه دیگه به بابام میگم

واینستادم حرفی بزنه رفتم

دروبا عصبانیت باز کردم

چند روز بود کلافه بودم به محمد نامه داده بودم ولی جوابی دریافت نکرده بودم خیلی
نگرانش بودم محسنم به استرسم اضافه کرده بود

رفتم تو خونه مامان نبود

لباسامو عوض کردم و رفتم اشپزخونه غذامو بخورم

وقتی مامان برگشت گفت که یکی از زنایه همسایه عمل اپاندیس کرده و با بقیه همسایه
ها رفتن عیادت.

نزدیکایه ساعت ده خوابم گرفته بود رفتم اتاقم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم و رفتم بیرون صبحونه خوردمو شروع کردم به کمک کردن مامان توکارا
بیچاره همیشه تنهایی کارایه خونه رو انجام میداد

وقت مدرسه رسیده بود و باید میرفتم آماده میشدم

دل تو دلم نبود میخواستم بینم محسن باز اومده یا نه .

پا ک به بیرون گذاشتم هی با چشم دنبالش میگشتم ولی پیداش نبود.

_والا من که چشم اب نمیخوره پسره به اون پررویی با دوتا تهدید تو دست بکشه

_بابا بهش گفتم که به بابام میگم از ترس نیومده

_شاید

_سمیه تو چرا ادمو میترسونی

_کجا میترسونمت اخه خیلی سرتقه ینی با دوتا داد تو دیگه نمیاد سر راحت

سمیه منو باز به فکر انداخته بود الهی گور به گور شی تو دختر
 باز زنگ اخر زده شدو باز یا سمیه از مدرسه اومدیم بیرون
 همین که پا به بیرون گذاشتم رو به روم به دیوار تکیه داده بود
 خشکم زد، سمیه اومد دم گوشم گفت دیدی گفتم سرتق تر از این حرفاست
 ازش خدا حافظی کردم و رفتم
 صدایه قدماشو شنیدم پشت سرم امشب حتما به بابا میگفتم اگه یکی میدید ابروم میرفت
 _حنا خانوم
 جوابشو ندادمو راهمو گرفتم رفتم
 _حنا
 _حنا باتوام
 یا عصبانیت برگشتم طرفش
 _حنا خانوم
 لطفا حد خودتونو بدونید من دیروز تذکر دادم که ب بابام میگم
 تا امروز بخاطر فامیلی سکوت کردم اینجور ک معلومه شما مراعات نمیکنید
 _خب بهش بگو من ک میخوامت، میام از بابات خواستگاریت میکنم بگی مشکلی واسم
 نیست
 وای خدا چی میشنیدم
 مغزم سوت میکشید
 پس بالاخره حرفشو زد
 ترسم اشتبا نبود

دلهرم الکی نبود

هیچی نگفتم و رفتم خونه کلیدو تو در انداختمو رفتم حیاط رو یکی از سکو ها نشستم

دلشوره باز به دلم داشت چنگ میزد

دیگه میترسیدم به بابا بگم اگه می اومد خواستگاری چی اگه بابا قبول میکرد چی

وای خدایه من به دادم برس

اصلا محمد کجاست

گفته بود میاد

گفته بود نگران نباشم

بهم قول داده بود

خدا فقط تو پشتو پناهمی کمکم کن

میدونم اگه بیاد بابا قبول میکنه خودشو تو دل همه جوری جا کرده بود که باهاش مخالفتی

نمیشد

ولی من چی

دلم چی

احساسم چی

بغضم شکسته نمیشد

مث سنگ رسوب لایکه گلوم نشسته بود

_چرا اینجا نشستی حنا

_هییییییییییییییییییییییی

مامان سخته کردم این چ وضعه صدا کرده

_کجا سیر میکردی حواست نبور

_هیچ جا والله

ولی سخته کردم

_پاشو برو آماده شو میمیریم خونه عموت

عمو محمود (عمو کوچیکم) تو شیراز بود واس شام میرفتیم اونجا

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم و رفتیم خونه عمو

تو خونه عمو هم همش تو فکر بودم دلشوره شدید تر از قبل به جونم افتاده بود مثل

موریانه داشت فکرمو میخورد

دلم

فکرم

تنم

همه از درد دلشوره درد میکرد

وقتی برگشتیم بابا یه راست رفت اتاقش

منم به دنبالش رفتم درو باز کردم و رو به بابا گفتم

_بابا

_جان بابا

_میخوام باهاتون حرف بزنم

_بیا تو منم میخواستم باهات حرف بزنم

با دست اشاره کرد برم پیشش بشینم مامان هم اومد کنارمون نشست

_ خب بگو باباجان

_ اول شما بفرمایید

_ ببین دخترم حرفایی ک میخوام بگم رو خوب بهش فکر کن بعد جوابمو بده، هر دختری باید
یه روزی از خونه باباش بره و واسه خودش یه زندگی بسازه و واسه خودش یه راه رو
انتخاب و کنه اون راه ناهموار و هموار کنه، یه خواستگار داری که هم من هم مادرت قبولش
داریمو میدونیم که باهش خشبخت میشی

___ وای خدایه من بالاخره ترسم بر سرم اوار شد ، خدا نمیشه من نمیتونم الهی محسن
بمیری اخر کار خودتو کردی - چرا هیشکی حرفمو باور نکرد چرا هیشکی دلشورمو باور نکرد
با دست به سرم گرفتم چشم سیاهی میرفت حس میکردم بی جون شدم
بریده بریده با همون حالت گیجیو صدایه ته گلو گفتم

_ محسن؟

_ نه دخترم

با نه بابا کورسویه امید تو دلم روشن شدولی به مدت یه ثانیه چون با حرف بابا کورسو
دوباره کورشدو تو دلم تاریک شد

_ حسام پسر عمو حسن ، پسر عمویه محسن

چیییییی حسام

چشامو درشت کرده بودمو به بابا نگا میکردم چشممو درشت کرده بودمو به بابا نگا میکردم
با افکارم درگیر بودم

حسام کی بود

همون پسر مغروره

اومده خواستگاریه من

امکان نداره

اون اصلا منم ندیده یعنی چی
 من نمیتونم هیچ وقت نمیتونم ازدواج کنم
 با دو دست کوییدم روسرمو زار زدم
 بابا من نمیخوام با اون ازدواج کنم
 نمیتونم بخدا نمیتونم
 صدایه گریه و زجه زدنم خونه رو برداشته بود
 بابا اومد جلو با دستاش مانع شد که دیگه رو سرم نزنم
 _اروم باش دختر چته
 _بابا همیشه بخدا نمیتونم
 _چرا نمیتونی _پسر خوب که هست، خانواده دار که هست، خوش برو رو که هست، پولدار
 که هست
 بهتر از این چی میخوای
 _بابا چی میگی من حتی نمیدونم اون کیه هیچ وقت ندیدمش
 _خب اومد واس عقد میبینش
 وای خدایه من عقد، بابا چی میگفت خدا به دادم برس
 گلوم زخم شده بود طعم گس خون تو گلوم بود
 _بابا میگم من نمیخوام شما میگی عقد کن
 من دوست ندارم نمیتونم
 _دختر دوست داشتن چی، مگه منو مامانت قبل ازدواجمون هم دیگه رو دوست داشتیم
 میخواستم از محمدم بگم

از عشقمون

از دوست داشتنمون

ولی میترسیدم

اگه بهشتم نمیگفتم به زور وادارم میکردن

بدبخت میشدم

گریم به هق هق تبدیل شده بود، اشکامو با شالم پاک کردم با صدایه بغض الودم نالیدم

_بابا

من

من ومحمد هم دیگه رو دوست داریم

ما همدیگرو میخوایم

نمیتونم به کسی جز اون بله بگم

تموم شد بالاخره گفتم

چشامو بستمو اشکایی که تو چشم حلقه بسته بود رها شد

سرمو انداختم پایین

خودمو آماده کردم بودم بابام دادبزنه یا به باد کتکم بگیره

گوشامو گرفته بودم و تو خودم مچاله شدم

ولی بابا به ارومی شروع کرد به حرف زدن

_دختر به خودت بیا

عشق چی

عاشقی چی

اینا همش کشکه

محمد اگه میخواستت پا پیش میزاشت

حداقل عموت یه حرفی میزد

چی میگفتم حرف بابا حق بود

چقدر بهش گفتم یه کاری بکنه

چقد مسخرم کرد که دلشورم بیخودیه

____ بابا تو رو خدا من نمیخوام با اون خانواده مغرورو پر افاده عروسی کنم ، ما به هم
نمیخوریم

منو از محمد جدا نکن خواهش میکنم بابا

التماست میکنم

انقد زجه زده بودم نایه حرف زدن نداشتم

باپاهایی که به زور دنبال خودم میکشیدمشون از اتاق خارج شدم

نگار جلو در ایستاده بود و چشاش سرخ بود

معلومه دیگه با اون زجه هایی که من میزدم دل سنگ اب میشد چه برسه به دل کوچیک
خواهرم

دستشو گرفتم رفتیم تو اتاق

هر دو تو سکوت نشستیمو گریه کردیم

نفهمیدم کی از فرط خستگی خوابم برد.

با سر درد بدی بیدار شدم

نگار هم تو بغلم خوابش برده بود
 زیر سرمون بالش بودو رومون پتو کشیده شده بود
 حتما کار مامان بوده
 به ساعت نگا کردم
 واییییی ساعت هفتو نیم بود
 وای مدرسه
 زود پریدم حموم دست صورتمو شستممو و رفتم اتاقم دکمه مانتومو میبستم که
 مامان اومد تو اتاق
 با تعجب نگام کردو گفت
 _چیکار میکنی کجا میری
 _مدرسه دیگه مامان کجا میخوام برم
 _حالت خوبه تو دختر امروز جمعه
 با حرف مامان دست از بستن دکمه هایه مانتوم کشیدم و نگامو به چهرش دوختم تو صورت
 مامان رفتم تو فکر
 دیروز پنج شنبه بودو من شیفت عصری بودم
 و امروز جمعه
 مانتومو از تنم دراوردمو رو زانو همونجا نشستم یه اه بلند کشیدم انقد مغزم درگیر بوده
 نفهمیدم
 مامان اهسته اهسته اومد کنارم نشستو دستشو گذاشت رو زانوم
 سرمو بلند کردمو به چهره نگرانش نگاه کردم اونم داشت با نگرانی نگام میکرد معلوم بود
 میخواد حرف بزنه

_ نمیخواهی چیزی بگی

_ چی بگم مامان

_ دخترم ما خوشبختیتو میخوایم تو چرا نمیفهمی

_ مادر تو میدونستی خبر داشتی من محمودو دوست دارم

نمیتونم خواهش میکنم شمام اینو بفهمین

_ بسه حنا هرچی با زبون خوش بهت میگم حالی نمیشی ،اونا تورو خواستگاری کردنو منو

بابات هم صلاححتو ازدواج با حسام میبینیم

اگه قرار بود محمد تورو بخواد ما بیخودی تا بعد سیزده نموندیم

بیخودی برنگشتیم خونه عموت

منتظر بودیم حرفی بزنی ولی هیچی نگفتن

_ مامان زن عمو راضی نمیشه

_ دختر اینا بهانس میدونی حسام چی گفته؟

حرفشو قطع کرد و بهم نگا کرد

منم با چشایی پر از سوال به مامان چشم دوختم

_ گفته تا نرین حنارو واسه من خواستگاری نکنین من باهاتون برنمیگردم شهرستان

محمد اگه واست تلاشی میکرد یه چیزی

ولی اون چن ساله بهونه میاره دخترم

اشکام ریختن چی میگفتم تیل رسواییم زده شده بود

دلم رسوا شد

عشقم رسوا شد

چی میگفتم حرفاشون انقد قانع کننده بود حرف تو دهنم میماسید

اونا حق داشتن نگران من باشن ،نگران ایندم باشن

ولی دلم راضی نمیشد این دل سرکشو چیکارش میکردم

به محمد فکر میکردم اتیش میگرفتم

با صدایه مامان سر بلند کردم

_من حرفامو بهت زدم تو الان عاشقی مغزت داغ کرده نمیتونی تصمیم بگیری

ولی ما چی ماک بچه نیستیم میتونم خوب و از بد بشناسیم

نمیزاریم ایندتو تباه کنی

اینو تو گوشت فرو کن

باز نالیدم

_مامان

مامان جوابمو ندادو از اتاق رفت بیرون

رفتو تنهام گذاشت با یه عالمه درد تو سینم

رفتم تو جام دوباره دراز کشیدم خیلی سر در گم بودم میدونستم محمد نیاد کار خودشونو

میکنن

نمیدونم چرا جواب نامش نمی اومد

یه ان تصمیم گرفتم واسش یه نامه دیگه بنویسم و همه چی رو براش بگم و زود بیاد

وگرنه هم دیگه رو از دست میدادیم.

وقت نهار نرفتم بیرون همش تو اتاقم بودم وقت شام بابا اومد تو اتاقم

_چرا نمیای غذاتو بخوری تو

با حالت قهر رو برگردوندم و گفتم

_میل ندارم

اومد جلو ترسیدم به دیوار پرس شدم با عصبانیتو داد گفتم

_ببین دختر حوصله این ادا و اطوارارو ندارم الان مته بچه ادم میای رو سفره میشینی و
غذاتو میخوری

اینم بگم اگه این رفتارت بخاطر محمده باید بهت بگم تا امروز سر کار بودی و منم نمیزارم
دخترم بازیچه بشه

حالا پاشو راه بیفت وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

طوری صداشو برده بود بالا میترسیدم نه بیارم بلند شدمو با صدا اب دهنمو قورت دادم و
همراش رفتم

مامان اصلا نگام نمیکرد نگارو ندا هم با ناراحتی بهم چشم دوخته بودنو بابا هم با عصبانیت
باهمه حرف میزد

غذامو که خوردم برگشتم اتاقم باید فردا زود بیدار میشدمو میرفتم نامه رو واس محمد
میفرستادم

زودی خوابیدم که بتونم بیدار بشم .

با صدایه زنگ ساعت بیدار شدم

همینکه چشممو باز کردم یاد نامه افتادم

زودو بی سرو صدا رفتم دست صورتمو شستم و برگشتم اتاقم لباسامو پوشیدم و نامه رو
لایه کتابم تو کیفم گذاشتم

کولمو انداختم رو شونمو رفتم بیرون اروم در اتاقو بستم کسی بیدار نشه

وگرنه میگفت ساعت شش و نیم کجا میری

داشتم از در ورودی هال خارج میشدم با صدایه بابام میخ کوب شدم

_ حنا

سر جام خشک شده بودم قلبم مثله یه گنجیشک میزد توان نداشتم برگردم طرفش

_ دختر باتوام کجا میری این ساعت

وای خدا من چی جواب بابا بدم

با لرز و ترس برگشتم

_ خب

خب خب امتحان داریم زودتر میرم اونجا با سمیه درس بخونیم

با حالت عجیبی نگام کردو گفت

_ یه ساعت زودتر خب تو خونه میخوندین دیگه

_ چند تا سوال داریم باید از هم بپرسیم

_ باشه صب کن خودم میبرمت

وای نه

_ نه ممنون بابا خودم میرم

_ گفتم صب کن

همینم کم بود الان منو ببره میفهمه دروغ گفتم این ساعت که در مدرسه رو باز نکردن

رفت اتاقش و چند دقیقه بعدش اومد بیرون و روبه من گفت

_ بریم

همراهش رفتم داشتم از ارس زهر ترک میشدم

حالا من چ جوری نامه رو برسونم خدا کمکم کن

این دیگه چ بدبختیه سر رام قرار گرفت

از مدرسه چطوری جیم بشم برم
 معلما بفهمن کلمو میکنن
 بالاخره رسیدیم در مدرسه
 و درست همون موقع اقایه ضیائی سرایدار مدرسه درو باز کرد
 بابا هم پیاده شدو بهش سلام داد
 قلبم از تو حلقم داشت می اومد بیرون الان بابا میفهمید دروغ گفتم
 _چرا این ساعت اومدین اقایه صبحانی
 _والله حنا انگار با دوستش قرار بوده زودتر بیان درس بخونن
 اقایه ضیائی نگاهی بهم انداختو گفت
 _دوستت هنوز نیومده که
 _اشکال نداره منتظرش میمونم
 بابا گفت
 _اقایه ضیائی دخترم دستت امانت من میرم
 _چشم اقایه صبحانی بفرمایید
 همینم کم بود بابا منو سپرد به این من دیگه چ جوری از مدرسه برم بیرون
 _ظهر خودم میام دنبالت اینجا منتظر باش
 _جان خودش بیاد دنبالم پس بگو زندونیم کردی دیگه یعنی چی خودش بیاد دنبالم
 تا خواستم حرف بزوم بابا رفته بود
 رو به اسمون کردم و گفتم
 _خدا توهم با من لج کردی

بغض تو گلوم سنگین شده بود
 رفتم تو کلاس نشستم
 یه ساعت زودتر اومده بودم بیرون
 سر کلاس نشستم تا شروع صف شد.
 ماجرارو واسه سمیه تعریف کردم
 گفت که حق با مامان بابامه
 چرا هیشکی منو درک نمیکرد
 چرا همه بامن لج کرده بودن
 بابا همونجور که گفته بود سر ساعت منو رسوند خونه
 وقتی رفتم داخل دایی با مامان تو حال نشسته بودن
 _سلام دایی
 _سلام دخترم
 _خوش اومدین
 _زنده باشی دخترم
 داشتم میرفتم اتاقم با صدایه مامان ایستادمو به روش برگشتم
 _حنا بیا اینجا داییت کارت داره
 _باشه چشم صب کنید لباسامو عوض کنم میام
 _وقت نداریم زیاد امشب خانواده حسام میان اینجا
 صدامو بردم بالا
 _یعنی چی امشب میان اینجا من دوروزه دارم میگم باهش ازدواج نمیکنم

چرا دارین باهام اینجوری میکنین ،چرا دارین باهام لج میکنین من التماستون کردم چرا

باز گریه کردن

باز زجه زدن

باز خدارو صدا زدن

خدا چرا

خدا کم صدات زدم

کم التماست کردم

کم ازت خواستم محمدمو نگیری ازم

دایی اومد نزدیکم نشست

_اروم باش دخترم چ کاریه داری خودتو داغون میکنی

دایی من نمیتونم نمیخوام ،نمیخوام با حسام ازدواج کنم باید به کی بگم

_باشه دخترم باشه

دایی رو به مامان گفت

_خواهر دست نگه دار محسن میخواست بیاد خواستگاری

بزار دخترت دلش به هر کدوم راضیه اونو انتخاب کنه

_نمیشه امشب میان نشونش میکنن

با بغض نالیدم

_مامان توروخدا

مامان جلو اومد

_دخترم الان اینارو میگی

چند سال بعد میفهمی حق با ما بوده اون موقع میفهمی چقد به صلاحت فکر کردیم
 چ مادر پدری دوست داره بچش زجر بکشه
 پاشو برو اتاقت
 برو لباس خشکل بیوش امشب عروسی
 عروس که نباید اینجوری باشه
 وای مامان چکار کردی با من
 مامان
 عروس، عروس کی
 محمد که نیست
 کی حلقه دستم میگرد
 محمد که نیست
 کی اسمش میاد رو اسمم
 محمد که نیست
 محمدم کجایی بیا ببین چی به روزم آوردن
 بیا ببین حناتو دارن میبرن
 محمد توروخدا بیا
 داریم ازهم جدا میشیم
 زجه م خونه رو برداشته بود
 چقد بی رحم بودن چقد سنگ دل بودن
 خواهرام با سن کمشون درکم میکردن

اینا چرا باهم تبانی کرده بودن چرا
 دایی زیر بغلمو گرفت بلندم کرد
 _دخترم این چ وضعیه به خودت بیا
 بغض رو صدایه دایی حس میکردم
 پس چرا کاری واسم نمیکرد
 عالمو ادم از عشقم خبر داشتن
 چرا کمکم نکردن به وصال یارم
 رفتم اتاقم و نشستم و بیصدا گریه کردم
 با همون مانتو شلوار به خواب رفتم
 با صدایه مامان بیدار شدم
 -وای دختر تو چرا خوابیدی
 _مامان ولم کن
 _حنا پاشو ببینم
 _مامان دست از سرم بردار عموت شب میاد ولم کن بخوابم سرم درد میکنه
 _ساعت شش عصره الان میان
 باشنیدن حرف مامان سیخ نشستم یعنی این همه وقت خواب بودم
 _چرا بیدارم نکردین
 _من چ میدونستم خوابی گفتم حتما قهر کردی نیومدم سراغت
 پاشو آماده شو الاناست که بیان
 _من نمیام

_ یعنی چی نیام میخوای ابرومونو ببری

_ همینکه گفتم

_ تو داری عروسشون میشی زشته

_ نیام برن بدرک

_ دیگه با بابات طرفی

مامان رفت بیرون ازجام بلند شدم و لباسامو با یه دامن سیاه و یه پیراهن سیاه و شال سیاه
عوض کردم

سیه پوش عشقم شدم

سیه پوش محدم

سیه پوش سرنوشتم

وقتی رفتم بیرون مامان تو اشپزخونه بود با دیدن من با ناخون به صورتش چنگ زد

_ اینا چین پوشیدی برو عوضشون کن زود

بی توجه به حرفش رفتم حیاط

از اب تو حوض چن مشت به صورتم پاشیدم

و لب حوض نشستم

درونم اتیش گرفته بود

گرماش داشت ذوبم میکرد

به همه چی فکر کردم

به اون وقتایی که میدمش استرس میگرفتم

به اون وقتایی که نمیتونستم باهاش حرف بزنم

از بس صدام میلریزد
به اون وقتی که به خودم اعتراف کردم عاشقشم
به اون وقتی که زنگ زدو گفت دختر عمویه خجالتی
به اون وقتی که گفت اونم خاطرمو میخواد
وقتایی که زنگ میزد
وقتایی که بهم میگفت خانومم
وقتی که گفت مگه من مردم تورو ازم بگیرن
صداش تو گوشم موج میزد
خنده قشنگش جلو چشم نقش میبست
باز گریه از سر داده بودم
باورم نمیشد
دیگه تموم شد
نه نه اینا همش خوابه بخدا خوابه
من مال محمدم میشدم نه اون پسره حسام
رفتم اتاقم یه گوشه اتاق تو خودم مچاله شدم
و اشک ریختم
صدایه بابا رو شنیدم که به مامان گفت حنا کجاست
صدایه مامانو شنیدم که گفت تو اتاقشه میگه بیرون نمیار
صدایه باز شدن در اتاقم شنیدم
پاهایه بابارو هم دیدم که جلوم ایستاد

صداشم شنیدم که صدام زد

شنیدم که گفت اگه نیای بیرون بد میبینی

صدایه بیرون رفتنو بستن دراتاق هم شنیدم

صدایه زنگو شنیدم

صدایه احوالپرسه مهمونا

صدایه عمو حسن که گفت برا امر خیر مزاحم شدیم

صدایه گفتن بابا که گفت خوش اومدین

صدایه مهریه تئین کردنو شنیدم

صدایه مبارک بادی هم شنیدم

صدایه زن عمو گلپهار

زن عمو حسن

مادر حسام

مادر شورهرم رو هم شنیدم که گفت عروس گلم کجاست

صدایه باز شدن دراتاق رو شنیدم و بلند شدم

زن عمو صورتمو بوسیدو گفت

_مبارکت باشه دخترم سفید بخت بشی عروس گلم

نگو عروسم لعنتی نگو عروسم دارم اتیش میگیرم

دستمو گرفتم با خودش برد تو هال

صدایه کل انداختن خواهراش هاجر و مریم داشت مغزم رو خراش میداد

عمو حسن اومد جلو پیشونیمو بوسید و رفت سرمو بلند کردم نگاشون کردم

دایی داشت با نگرانی نگام میکرد

بابا با اخم

مامان با عصبانیت

محسن با حسرت

پورانو توران باشادی

نگین و ندا با ناراحتی

حسام با خوشحالی

به چهرش دقیق شدم چشایه زیتونی روشن پویت سفید لبو بینیه خوش فرم

زود نگامو دزدیدم من به جز محمد به کسی نگا نمیکنم

اومد جلو جلو جلوتر

انگشترو از مامانش گرفت

مامانش دستمو بلند کرد

حسام انگشترو دستم کرد

صدایه دست و کل بلند شد

اومد جلوتر اهسته گفت

_مبارکت باشه

صداش روحمو تیکه تیکه کرد

دورشد تونستم نفسمو آزاد کنم

به مامان نگا کردم با شادی داشت با هاجر حرف میزد

سرمو انداختم پایین نمیتونستم ببینمش
 نمیتونستم خندشو ببینم
 صدایه زجه زدنام تو گوشم پیچیده بود
 دوست داشتم بشینمو زار زار گریه کنم
 مثله یه عروسک اینطرف اونطرف میشدمو باهام عکس مینداختن
 داشتم از شدت بغص و نفس تنگی خفه میشدم
 انگار همشون ریخته بودن سرم و درومو احاطه کرده بودن
 حسام اومد کنارم نشست و من دور شدم دوباره نزدیک و دور شدم
 اومد جلوتر دم گوشم گفت نمیخورمت که داریم عکس میندازیم زشته اینجوری نکن ابروم
 رفت
 سرجام نشستم تا عکسشو گرفت و رفت پیه کارش
 انگار واسم مراسم عزا گرفته بودن
 اونا شادیشونو کردنو رفتن من موندم با یه دنیا غم تو دلم، زود رفتم اتاقم جامو انداختمو دراز
 کشیدم به محمد فکر میکردم. الان چیکار میکنه اکه بفهمه من دیگه نیستم چیکار میکنه
 چی میشه
 انقد تو جام دنده به دنده شدم کلافه شدم نزدیکایه ساعت شش بود رفتم یه دوش گرفتم
 صدایه شکمم بلند شده بود دوروز بود هیچی نخورده بودم
 رفتم اشپزخونه از تو یخچال پنیرو گردورو بیرون اوردمو شروع کردم به لقمه گرفتن همراه
 لقمه ها بغضمو قورت میدادم صبحونمو خوردمو رفتم آماده شدم برم مدرسه
 همینکه رفتم بیرون دیدم حسام با ماشینش اونور خونه ایستاده خودمو زدم به کوچه علی
 چپو راهمو گرفتم و رفتم که صدام زد
 حنا_

وایسادم ولی برنگشتم اومد جلوم ایستاد

_افتخار نمیدیدن خانم خانما

دهنم بازشد این چ باکلاس بود

_ممنون خودم میرم

_ا نه بابا من نمیزارم نامزدم پیاده بره بیا زود باش

ناعلاج سوار ماشین شدمو اون درو برام بست وقتی خودش نشست تو ماشین چسپیدم به
در ماشین که متوجه شد

_یکم بیا اینطرف اینجوری میفتی

جوابی بهش ندادم هنوز ماشینو روشن نکرده بود با اجازه ای گفتو دستمو کشید و منو آورد
وسط صندلی

_حالا شد

_میخواستیم بریم شهرستان ولی من گفتم تا نامزدمو نبینم نمیرم

سکوت کردم

_دیشب نتونستیم حرف بزیم

بازم سکوت

_نمیخوای حرف بزنی

بازم سکوت

_فک نمیکردم انقد بداخلاق باشی

بازم سکوت

_اشکال نداره روت همیشه بعدن درست میشه

بازم سکوت

رسیده بودیم دم مدرسه

_ظهر خودم میام دنبالت

_مگه نمیخواین برین شهرستان

خنده ای کردو گفت

_بالاخره زبونت وا شد

میخوای از دستم خلاص بشی نه عصر میرم تورو برمیدونم بعد

با صدایه اروم خداحافظی کردم و رفتم تو مدرسه

مدرسه تمومشدو با سمیه اومدیم بیرون

سمیه میخواست حسامو ببینه

وقتی حسامو دید گفت

_واو عجب خرشانسی هستیا نگا چه تیکه ای گیرش اومده

خیلی عصبی شدم با غصب بهش توپیدم

_چی میگی تو من قلبم تیکه تیکه شده واقعا که

باعصبانیت سوار ماشین شدم

_سلامت کجاست

_سلام

_اخماتوباز کن داریم میریم نهار بخوریم

_من نمیام ماما بابام نگران میشن در ضمن درس دارم

_میای چون هم از بابات هم از مامانت اجازه گرفتم درضمن فوقش یه ساعت میریم میتونی

بعدن درستو بخونی من تا سه ماه نیستم دلم واست تنگ میشه

دهنم بسته شد چی میگفتم بابا تادیبه داده بود

رفتیم یه کبابی با بویه کباب اشتهاش باز شده بودو شروع کرده بودم به خوردن یه دفعه
سرمو بلند کردم دیدم بهم زل زده منم نگاهش کردم

_ خیلی خشکلی

باحرفش گر گرفتم سرمو انداختم پایین دیگه غذا کوفتم شده بود از شرم نمیتونستم اب
دهنم قورت بدم، وقتی تموم شد رفت حساب کنه منو رسوند خونه و رفت
خیالم راحت شد که تا سه ماه دیگه نمیبینمش.

هفته روز از رفتن حسام میگذشت

وقت امتحانات بودو داشتم درس میخوندم که تلفن زنگ خورد

بابا گفت برشدارم

_ الو

_ سلام خانم بی معرفت نامه هات کو نمیگی من از بیخبریت میمیرم

سلام عزیزایه من حالتون خوبه. مزاحم شدم یه سری سوالیه تکراری که مدام داره از من
پرسیده میشه رو اینجا بدم. اسیر دست غرور تا فصل نود تو نت و رمان خونه و کانالو اینستا
و .. هرچی دیگه گذاشته شده

کامل اسیر دست غرور چاپ میشه

من پرینتشو فرستادم نشر اراشپ حداقل دوماه طول میکشه بخونن و واسم چاپش کنن

به محض اینکه گفتن کی چاپ میشه من اینجا بهتون اطلاع میدم

ازتون خواهش میکنم. انقد سوال پرسین که کی چاپ میشه و کجا به فروش میرسه و چرا
نمیزاری و چرا نصفس

نصفه بودنش رو هم گفتم نشر قبول نمیکنه رمان رو کاملا واستون شرح بدم

آغوش اجباریم کاملشو واستون میزارم چون دومین کتاب چاپیه و دیگه نمیتونن گیر بدن

هرشب هم گفتم از نه به بعد شش پست میزارم شایدم بیشترش کردم.

ولی پنج شنبه جمعه نمیزارم

دراین مورد هم خیلی ازم سوال شده

درگیر یه سری نوشته هایه دیگه هم هستم به غیر لز رمان که به وقتش اطلاع میدم

روزتون بخیر

_ نمیگی من از بیخبریت دیونه میشم

با شنیدن صداش پاهام شل شده بودو نفس کم آورده بودم بغض سد حنجرم شده بود

نمیتونستم حرف بزنم

_ الو حنایه من هستی

با بغض صداش زدم

_ محمدم

_ جان محمد ،محمد فداتشه چرا صدات اینجوریه

گریم شروع شد

_ همه چی تموم شد همه چی

_ چی تموم شد درست حرف بزن تورو خدا

_ محمد....محمد

نمیتونستم هیچی بگم داشتم دیونه میشدم

پاهام کم آوردن دیگه توان نگه داشتنمو نداشتم افتادم رو زمین و گوشیم کنارم افتاد

بابا اومد نزدیکم گوشه رو گرفت به گوشم

_ حنا بهش بگو باید بفهمه

به بابا نگاه کردم چقد بیرحم بود چقد سنگ دل بود

گوشی رو گرفتم و با گریه گفتم

_ الو

_ حنا تورو خدا جون به لب شدم چی رو باید خودت بهم بگی تورو به جون محمدمت قسمت

میدم حرف بزن

_ محمد... من.. من نامزد کردم

_ محسن

گریم اوج گرفت

_ نه پسرعمویه محسن حسام

_ باور نمیکنم نمیکنم نه نه تو مال منی تو فقط حنایه منی همیشه امکان نداره

_ محمد تموم شد حنایه تو رفت

صدایه زجه ش تو گوشم پیچید

_ ده نه لعنتی میگم تو مال منی اینا دروغه خوابه خــــدا

با صدایه زجر کشیدن قلبم داشت تیکه پاره میشد

نتونستم تحمل کنم گوشیه پرت کردم طرف بابا با دست صورتمو پوشوندمو گریه از سر دادم

بابا گوشیه رو برداشت و رو ایفون زد

دلیل کار بابا رو نمیدونستم

_ سلام عمو یادی از ما کردی

_ عمو از ما بهترون گیرت اومد پا من نساختی

با حرفش اتیش گرفتم قلبم خورد شد

جوری خدارو صدا زدم پنجره ها به لرزه دراومدن

_خ_____دا

_عمو بهش بگو گریه نکنه طاقت ندارم

_عمو چرا اینکارو کردین

_پسر من بیخودی تا اخر عید نمونده بودم ساره گفته بود میخوای دخترمو نشون کنی

بعدشم هرچی منتظرت شدیم خبری ازت نیومد

_عمو من تب مالت گرفته بودم نمیتونستم

صداش با شروع هق هقش قطع شد

حرفاشون گنگ بود چشم سیاهی میرفت سرم سنگین شده بود بدنم بی حسو شل

صدایه محمد می اومد نمیخواستم چشم بسته بشه میخواستم صداشو بشنوم میخواستم برا

اخترین بار صداشو داشته باشم

_اروم باش جوون این چ کاریه چیزی نشده

_عمو چیزی نشده

_تو نفس منو گرفتی عمو

_تو دنیایه منو سیاه کردی عمو

_دلمو بدجور شکستی

بدجور نابودم کردی

_نمیبخشمت عمو نمیبخشمت

صداش تو گوشم تکرار شد

دنیا مو سیاه کردی. نمیبخشمت

نمیبخشمت

دیگه نفهمیدم چیشد.

وقتی چشم باز کردم خیسیه یه پارچه رو رو پیشونیم حس میکردم

دست بردم سمت پارچه و اوردمش پایین

یه پارچه خیس سفید بود

یکم تو جام جابه جا شدم دیدم مامان باباهم کنارم خوابیدن

مغزم قفل کرده بود خیلی گرم بود از اتاق اومدم بیرون

کم کم داشت حرف یادم می اومد

گریه خودم

گریه محمد

حرف بابا

نمیبخشمت عمو

با دست سرمو گرفته بودم صداها تو سرم داشت مغزمو منفجر میکرد همون دم در اتاق

نشستم و شروع کردم به زار زدن

مامان بابا باصدام بیدار شدن

وقتی بابارو دیدم داغم تازه شد

_راحت شدی بابا هر دو مونو کشتی راحت شدی

سنگ دلا راحت شدین

بی مروتا راحت شدین

از جداییه ما چی نصیبتون شد
 فقط بگین چی چرا با ما اینکارو کردین
 عشق ما جاتونو تنگ کرده بود
 الان بدون محمد من چیکار کنم
 چه خاکی بریزم سرم
 کی دردمو دوا میکنه
 کی اتیش دلمو خاموش میکنه
 از دوریش من دق میکنم
 بدون محمد میمیرم بخدا میمیرم به جون محمد میمیرم
 زجه میزدمو با گریه حرف میزدم
 داشتم دق میکردم
 وقتی گریه محمد یادم می اومد دوست داشتم مغزمو متلاشی کنم
 گریه مامان دراومده بود
 خواست بیاد طرفم
 با جیغ به دیوار چسپیدمو میلریزدم
 _نیاید سمت من
 به من دست نزنید
 به من دست نزنید
 شماها قاتلین قاتل
 قاتل محمدم

قاتل عشقم

قاتل خودم

شماها مارو کشتین

به ما نزدیک نشین کاری به کارمون نداشته باشین

بابا سرجاش نشست و مامان از من دور تر نشسته بود

سرمو به دیوار تکیه داده بودم خفه خون گرفته بودم ولی دونه هایه اشک مثل باران
طوفانی داشت رو گونه هام فرود می اومدن

بابا اومد نزدیکم

_پاشو بابا جان حالت خوب نیست پاشو یکم استراحت کن

سرمو بلند کردم بهش نگا کردم

تو چشمات غم موج میزد

یه قطره اشک از چشم افتاد

بابا با سر انگشت اشکمو پاک کردو زیر بغلمو گرفت

بلندم کردو بردم تو اتاق و پتو رو روم کشید خودشونم اومدن کنارم دراز کشیدن

حس عجیبی درونم بود

پشت گردنم انگار یه وزنه ده تنی بهش وصل کرده بودن

گلووم درد میکرد

سرم داشت از درد منفجر میشد

گونه هام گوله اتیش بود ولی دستو پام میلرید

نفهمیدم کی چشم سنگین شد

_ حنا دخترم

_ حنا پاشو عزیزم

_ دخترم خواب بود تو رو خدا اروم باش

با سیلی که مامان بهم زد از بهت خارج شدم

به چهره مامان نگا کردم با نگرانی بهم خیره شده بود از یادآوری خواب به لرزه افتادم

محمد اتیش گرفته بود حسام هی سعی داشت نجاتش بده ولی دستش بهش نمیرسید منم
داشتم نگاهش میکرد

پاشدم میخواستم برم کمکش که اتوبوس اومدو با سرعت از رو محمد رد شد

با جیغ خودم از خواب پریده بودمو محمدو صدا میزدم که مامان تونست با سیلی که بهم زد
از شک خارج بشم

بد جور داشتم میلرزیدم انگار تشنج کرده بودم

بابا یه گوشه دیوار سر خورد با دست رو سر خودش میزد

_ چیکار کردم با دخترم

_ خدا ازم نگذره خدا دخترمو ازت میخوام

خدا دخترم داره جون میده.

هرجوری بود تونستم سوار ماشین بشمو بریم بیمارستان

با سرومی که بهم زدن لرزم تموم شده بود ولی تودلم اتیش جدایی هر لحظه داشت شعله
ور تر میشد

از بیمارستان مرخص شدم

یه هفته کارم شده بود گریه داشتم کم کم چون میدادم مثله یه مرده متحرک شده بودم

خواب و خوراکم شده بود اهنک ستار

_____ کسی برایه منو تو دلش نسوخت

دستامون از هم جدا دستایه سرد

کسی برایه اخر قصه ما واس مرگ عشقمون گریه نکرد

اشک عاشق دیدنی نیست، همه حرفا گفتنی نیست

رفتگی اما عشقت هرگز دیگه از یاد رفتنی نیست

اشک عاشق دیدنی نیست همه حرفا گفتنی نیست

رفتگی اما عشقت دیگه از یاد رفتنی نیست

فکر داشت مثل موریانه مخمو میخورد

اگه قرار بود نشون بشم چیشد پس

واس همین محمد انقد مطمئن بود

پس چرا دست رو دست گذاشته بودن .

هر روز فامیلایه حسام می اومدن

بردارش واحد با زنش اهدیه

خواهراش هاجرو مریم

وقتی می اومدن باهاشون یه کلمه هم حرف نمیزدم

خیلی نگرانم بودن

خودم دوست نداشتم اینجوری باهاشون رفتار میکنم.

ولی دست خودم نبود

ده روز بود عین مرده ها زندگی میکردم

یه روز تو اتاق نشسته بودمو داشتم اهنگ گوش میدادم که صدایه احوالپرسیه مامانو با
یکی نشیدم

طولی نکشید در باز شدو قامت حسام تو در نمایان شد

چه عجب یادش افتاد نامزد داره

خوشحال بودم که نه صداشو میشنوم نه ریختشو میبینم ولی حرص میخوردم انگاری خیلی
پیشش سبک بودم نکرد یه زنگ بزنه

اومد کنارم نشست

_حنا حالت چطوره

هاجر گفت که مریض شدی

_ممنون بهترم خوش اومدی

یکم نزدیکم شد قبل اینکه بتونم حرکتی بکنم دستشو رو پیشونیم گذاشت انگار بهم برق
وصل کرده بودن زود عقب رفتم، متوجه شد ولی به رویه خودش نیاورد روبه مامان گفت

_حنا هنوزم تب داره چرا نبردینش دکتر

مادر دست پاچه شد و گفت

_والا پسرم بردیمش انقد تو این جا افتاده روز به روز بدتر میشه حتی امتحانایه اخر ترمشم
نرفت

حسام رو به من گفت

_پاشو حاضر شو بریم بیرون

_ممنون حوصله ندارم

_پاشو ببینم مگه میزارم تو خونه اینجوری ماتم بگیری

_ول کن تورو حوصله ندارم

مامان گفت

_خب دخترم برو یه هواییم به کلت میخوره

با اخم به مامان نگا کردم آگه اون حرفو نزده بود الان اینم سیریش من نمیشد

ناچارا بلند شدمو رفتم دست صورتمو شستم و برگشتم اتاقم و چادرمو سر کردم

بادحالی بی رمق راه افتادم مامان تا دم در کوچه بدرقمون کرد وقتی هوا به صورتم خورد

حس خوبی بهم دست داد یکم از گرمايه وجودم کاسته شد

ولی درجا دلم بیهوا گرفت دلتنگی عجیب یه دفعه سرازیر وجودم شد

تصویر محمد جلو چشم نقش بسته بود

با صدایه حسام به خودم اومدم

_سوارشو دیگه

یه اه کشیدمو از خدا صبر طلبیدم

سوار ماشین شدمو راه افتادیم

پنجره هارو کشید پایین و دستمو گرفت خواستم دستمو پس بکشم که گفت

_بزار بمونه حنا دلم واست خیلی تنگ شده بود آگه نمی اومدم دیونه میشدم

اشک دور چشمام حلقه زد یاد محمد داشت خفم میکرد سرمو زیر انداختم تا اشکمو نبینه

ولی اون یه تصور دیگه کرد

_خب خجالتت برا چیه تو دلت برامن تنگ نشده بود

تا خواستم حرف بزمن بوسه ای به پشت دستم نشوند

سریع دستمو دور کردم از حرکتم جا خورد

ماشینو کنار زدو پنجره هارو داد بالا

_ حنا چرا اینحوری میکنی

_ تو به چ حقی دستمو بوسیدی

_ یعنی چی به چ حقی منو نامزدتم

_ نامزدمم باشی محرمم که نیستی

_ اگه دلالت محرمیته باشه همین فردا محرم میشیم

حنا دهننتو گل بگیرم همیشه بی موقع حرف میزنی همینت کم بود

_ منو ببر خونه

_ حنا میخواستم ببرمت نهار بخوریم

_ با حق حق گفتم نمیخوام میگم منو ببر خونه دارم اینجا خفه میشم

چن دقیقه گزشت حرکتی نکرد

_ مگه باتو نیستم

با عصبانینت دنده رو جا به جا کردو راه افتاد

میترسیدم به کشتنمون بده

جلو درخونه نگه داشت همینکه پام به زمین رسید ماشین پرواز کرد

مادر جا خورد که انقد زود برگشتیم بی توجه بهش رفتم حموم درونم اتیش گرفته بود کسی

حق نداشت لمسم کنه جز محمد.

دو روز از اون اتفاق شوم میگذشت مامان رفته بود خونه عمو حسن انگار مامان بابایه

حسامم برگشته بودن باهاش

زنگ در به صدا دراومد

درو باز کردم و جلو در ایستادم فکر کردم مامانه برگشته

ولی برعکس انتظارم حسام بود با لبخند گفت

_سلام به رویه ماهت حنا خانوم

هنگ کردم انگار نه انگار دو روز پیش دعوا مون شده بود

_ممنون خوبم چرا اومدی

_خب اومدم نامزد موحناایمو ببینم

سرمو انداختم پایین

دستمو گرفت و کشید باخودش برد نشست منم کنار خودش نشوند

خواستم بلند بشم گفت

_کجا

_میرم چایی بیارم

_اومدم تورو ببینم نه اینکه چایی بخورم

ناچارا کنارش نشستم...یکم اومد جلو رفتم عقب دوباره خودشو کنارم کشوند

دوباره عقب رفتم

حس عحییی داشتم چرا ازم دور نمیشد و اینجوری بهم میچسپید

_حنا

سرمو بلند نکردم روم نمیشد نگاش کنم

_چرا اینجوری سرتو زیر انداختی

صدایه خندش اومدم

نفهمیدم چیشد منم لپام به خنده تکون خورد

اومد دوباره بهم چسپید با انگشت اشارهش چونمو بلند کردو و تو چشم زل زد

_ حنا میدونستی عاشق چشات شدم

حس کردم دارم رنگ به رنگ میشم

_ میدونی اون چشات روزگارمو مثله خودش سبزو اباد کرده

موهایه طلاییت مثله خورشید تو زندگیم طلوع و غروب میکنه

با حرفاش یاد محمد افتادم اونم عاشق موهام بود اونم میگفت موهام عین طلا و خورشید
میدرخشه

نفهمیدم کی تو چهره حسام به فکر رفتم وقتی به خودم اومدم که گرمایه لباسو رو لبام

حس کردم اولش تو شک قرار گرفتم ولی با حرکت دادن لباس از شک خارج شدم

با دست سینشو هل دادم و دستم بی اختیار بالا رفت و یکی خوابوندم زیر گوشش

سینم به حس حس افتاده بود داشتم از گرما میسوختم تموم تنم گر گرفته بود حس میکردم

نفسم قطع شده دهن باز کردم انگشت اشارمو به نشونه اخطار بالا بردمو و گفتم

_ آخرین

آخرین بارت بود

دیگه حق نداری حسام هنوز دستش رو صورتش بود

باور نمیکرد روش دست بلند کنم

تو چشم خیره شده بود یه دفعه غرق غم تو چشمات شدم

یه لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم خیلی تند رفته بودم

حسام ببخشیدی گفتو زود از خونه خارج شد تو بهت مونده بودم قبل اینکه بتونم معذرت

خواهی کنم رفت

عذاب وجدان بدجور تو وجودم ریشه زد

با خودم حرف میزدم

لعنت به من ، پسر بیچاره چ گناهی کرده بود حق داشت نامزدش بودم

جواب خودمو دادم

نه حق نداشت اون حق نداشت من محمدمو دوست دارم به اون خیانت نمیکنم

اح بس کن محمد چی اون اگه دوست داشت حداقل یه زنگ میزد یه کاری میکرد پست بگیره

نه اون میترسید زنگ بزنه زنگ نمیزنه چون دیگه مال اون نیستم

خب تلاشت میکرد پست بگیره

صدایه بستن در نداشت بیشتر از این جواب خود درگیر یامو بدم

از جام بلند شدم فکر کردم حسام برگشته

مامان تو در ایستاده بود

_سلام مامان

وقتی منو دید با اخم گفت بیا ببینم کارت دارم دختره سرتق

فهمیدم باید جواب پس بدم چی شده بود خدا میدونه

مامان رفت نشستو منم رفتم کنارش نشستم

_چیشده

_دختر تو ادم نمیشی نه

_خب چیشده

_چرا با این پسر بیچاره اینجوری رفتار میکنی ها میدونی واس چی اومده بود پیشت

_گفت اومده منو ببینه

_نخیر خانوم اومده بوده شماره دستتو بگیره واست النگو بخره

_من به النگوش احتیاجی ندارم
 _لیاقت نداری تو بخاطر اون پسر دهاتی داری به بخت خودت لگد میزنی
 چرا هم خودتو داغون میکنی هم اونو
 اگه با یه سیلی تو گوش محمد میزدی میدونی چیکار میکرد
 تو صورتت تغم نمی انداخت ولی حسام الان جلو در گفت فردا عید غدیره میاد اینجا
 خجالت نمیکشی پسره بیچاره گناه داره
 دوست داره چرا سعی نمیکنی دوشش داشته باشی
 تو فقط داری به خودت تلقین میکنی محمدو هنوزم دوست داری
 یه قدم به سمت حسام بردار ببین اون برات چیکارا که نمیکنه
 با فهمیدن اینکه بیچاره برا چه کاری اومده بودو من چ جورى باهاش رفتار کردم از خودم
 متنفر شدم
 نه بخاطر النگو بخاطر اینکه هنوزم ازم نرنجیده بود و گفته بود فردا میاد با رفتارش منو
 بیشتر شرمنده کرد
 حرفایه مامان راست بود این رفتارو با محمد میکردم هیچ وقت به این راحتی فراموشش
 نمیکرد
 ولی چیکار میکردم حسام رو دوست نداشتم دلم به اون راضی نبود
 میدونستم از محمد خیلی سرتره
 خشکل تر بود
 اقاتر بود
 باکلاس تر بود
 پول دار تر بود

واسه اینکه بهم ثابت کنه دوستم داره هرکاری میکرد

ولی عاشق بودمو کر

_مامان شما این راهو انتخاب کردین از اول میدونستین دوستش ندارم چرا مجبورم کردین
، الان هم از من انتظار نداشته باشین

بغض کرده بودم و داشتم با بغض حرف میزد

مامان گفت

_دخترم یه کم فکر کن یه کم منطقی داشته باش

و منطقی عمل کن بین صلاح تو ، تو وصلت باکدومه

الان دلت محمدمو میخواد بزار گنشنگی بکشی بزار بی محبتی رو حس کنی بین چجوری
دلتو نفرین میکنی از رو احساس تصمیم نگیره احساس به سنه

ادم تو سیزده سالگی حس یه دختر جونو داره

تو پونزده سالگی حس عاشق شدنو

تا به هجده و بیست نرسی حس تکمیل نمیشه الان حس انعطاف پذیره هرجوری خودت
تلقین کنی به همون شکل و حس درمیاد تو فقط امتحان کن

من حرفامو زدم دخترم

اونا فردا میان اینجا

من زن عمومو میشناسم چه ادم غدیه چ ادم مغروریه

به جایه اینکه تو بری ببینشون حسام اونارو میاره پیش تو

به جایه غصه خوردنو اشک ریختن به این فکر کن که چ جوری زندگیتو بسازی

مامان پاشد رفت اشپز خونه منم رفتم اتاقم

بعد این همه تازه یاد بوسش افتادم چقد گرم بود اولین بار بوسه رو حس میکردم

زود فکرو از خودم دور کردم و رفتم بیرون بعد شام رفتم اتاقم عذاب وجدان ول کنم نبود تا سرکوبش کردم و خوابیدم دق کردم حالا این عذاب وجدانم قوز بالاییه قوز شده بود درد خودم کم بود اینم بهش اضافه شده بود .

با صدایه مامان که داشت نگارو صدا میزد بره کارنامشو بگیره بیدار شدم و رفتم بیرون دست صورتمو شستم

بعد صبحونه شروع کردم به تمیز کردن خونه و مامان هم تو اشپزخونه تدارکارت نهارو میدید

نزدیکایه ساعت دوازده بود که زنگ به صدا دراومد

درو باز کردم با مامان بابا جلو در ایستادیم

اول از همه عمو حسن وارد شد بعد اون زن عمو گلبهار و هاجرو مریم باهاشون روبوسی کردیمو رفتن تو خونه

حسام داشت با بردارش واحد حرف میزد نمیدونم واحد چی بهش گفت که خندش گرفت وقتی رو برگردوندو منو دید خندشو خورد

اومد سمت ما با خوش رویی یا مامان بابا احوالپرسی کرد ولی رو به من فقط گفت سلام منم به همون سردی گفتم خوش اومدین

همه نشسته بودیم منم کنار مامان

حسام سرشو زیر انداخته بودو با ناخونش ور میرفت

بلند شدم رفتم چایی اوردم

به حسام که رسید سرشو بلندکرد ولی به من نگا نکرد چایشو برداشت دوباره سرشو زیر انداخت .

بعد نهار زن عمو گلبهار گفت بیا پیش خودم عروس گلم

از کلمه عروس گلم حرصم میگرفت

همیشه گفتن این کلمه رو از زبون زن عمو نفیسه ارزو داشتم نه زن عمو گلپهار هر بار
باشنیدن این حرف داغم تازه میشد و انگار که نمک به زخمم میپاشیدن
رفتم کنارش نشستم و با دست رو موهام کشید اومد جلو گوشم گفت

_چیکار کردی با پسرَم که اینجوری مجنونت شده

قسم میخورم تو عمرم انقد بهم شک وارد نشده بود

داشتم از خجالت اب میشدم میرفتم زیر فرش

_الان حالت چطوره بهتری

از وقتی حسام برگشته بود دیگه خوب شده بودم

با صدایی که شبیه به ناله بود گفتم

_ممنون بهترم

زن عمو یه کیف کنار خودش گذاشته بود که کیفو برداشت گذاشت رو پاش و یه جعبه کادو
پیچی شده مربعی از تو کیف دراورد

رو به حسام گفت پاشو پسرَم خودت بیا النگو رو دست نامزدت کن

وای نه تورو خدا من دیگه دارم اب میشم

حسام از جاش بلند شدو رو به مامان بابا گفت _با اجازه

باباهم گفت

_اختیار داری پسرَم جلوم زانو زدو جعبه رو از مامانش گرفت

و با یه حرکت بازش کرد تعجب کردم چون اونجا روش پاپیون بود مثله یه تیکه چوب بازشد
من فکر میکردم کاغذ کادوس

دستمو گرفت تو دستاش

دستاش دو گوله اتیش بود

دستایه منم دو تیکه تیخ

از استرس لرزش داشتم حسام لرزشمو احساس کرد و تند دستامو گرفت سرمو زیر انداختم

النگو رو دستم کرد و اروم گفت

_ مبارکت باشه

سرمو بلند کردم با دیدن النگو چشم چهارتا شد تو عمرم النگویی به این پهنی و قشنگی

ندیده بودم اروم گفتم

_ ممنون

پاشد که بره هاجر گفت

_ خب چرا پیشش نمیشینی

_ نه اینجوری راحت تره

رفت کنار باباش نشست

عمو حسن شروع کرد به حرف زدن

_ سعید خان شاه دوماد ما عجله داره دوست داره زودتر زنشو ببره خورش اگه اجازه داشته

باشی دیگه مجلس عروسی رو راه بندازیم

نظر شما چیه

بابا گفت

_ والا عروس خودتونه اختیارشو دارین

انقد هول شده بودم فکری که تو سرم بودو بدون هیچ فکر کردنی به زبون اوردم

_ ولی من میخوام فعلا درسمو بخونم

همه از صدایه بلندمو روک و راستیم جا خوردن زن عمو گفت

_ خب درستم بخون ببین همین مریم الانم داره درشسو ادامه میده حسام که مشکلی با
خوندن تو نداره مگه نه حسام؟

حسام نگاهی بهم انداختو گفت

_ نه مشکلی ندارم از فردا هم میفتم دنبال کارایه عروسی و دنبال تالارم میگردم الان دیگه
کم پیدا میشه فصل عروسیه

تالار

چی

عروسیه من تو تالاره خانواده هایه خیلی باکلاس و ثروت مند عروسباشون تو تالارها برگزار
میشد

انقد تو فکر خودم غرق بودم نفهمیدم کی تصمیم به رفتن گرفتم

وقتی حسام از در خارج میشد گفت فردا صبح آماده باش میام دنبالت میریم آزمایش خون

چشمی گفتمو ازشون خداحافظی کردم

رفتم اتاقم

هی خدا بالاخره عروسیم برپا شدو نتونستم کاری کنم

اهی کشیدمو چشامو بستم.

صبح ساعت شش و نیم بود که اومد دنبالم

وقتی تو ماشین نشستم عطر خوشی پیچید تو بینیم

با صدا بو کشیدم عجب بویی بود

حسام وقتی دید اینجوری بو میکشم خودشو بهم نزدیک کرد

خیلی اشکارا چسپیدم به صندلی نگاهی بهم اندختو گفت

_ نترس کاریت ندارم فقط دیدم از بو خوشت اومده خواستم کادوتو بدم تو داشبورته برشدار

خیلی خجالت کشیدم دست خودم نبود رفتارم

_ شرمنده ممنون نیازی نبود

_ وظیفه بود

راه افتاد قبل اینکه برسیم آزمایشگاه گفت هیچی نخوردی منم با نه جوابشو دادم که گفت خوبه.

وقتی آزمایشارو بردیم تحویل دادیم خانمی که آزمایشارو تحویل میگرفت گفت که کلاس قبل از ازدواج زوجین شرکت میکنین

منطزورشو نفهمیدم

حسام نگاهی بهم انداختو گفت بریم

منم چون نمیدونستم چیه به نشونه موافقت سرمو بالا پایین کردم

خانمه گفت همین سالن رو به رو تا انتها برین ته سالن سمت راست سومین اتاق رو برین تو

ازش تشکر کردیمو راه افتادیم

وقتی وارد اتاق شدیم

نزدیک پنج شش تا زوج کنار هم نشسته بودن یه اقاییم وایساده بود و یه مجسمه به شکل ادم تو دستش بودو داشت یه چیزایی رو توضیح میداد اون اقاهاه وقتی تعلل مارو دید گفت خوش اومدین بفرمایید بشینید تا شروع کنم

چی رو میخواست شروع کنه

با حسام رفتیم صندلیایه پشت نشستیم و چشم دوختیم به دهن اون اقاهاه

اقاهاه شروع کرد به حرف زدن

_ مطمئنا همتون از رابطه با همسراتون میدونید و لازم نیست که من درمورد اون حرفی بزنم

من چیزایی رو توضیح میدم که در علم روانشناسی هستوبه رفتار هایه غیر طبیعی افراد
 اشاره کرده شاید ازش بی اطلاع باشین و من میخوام درمورد اونا حرف بزنم
 _یه دختر خانوم وقتی وارد یه رابطه زناشویی میشه دنیاش تغیر میکنه ساختار بدنش تغیر
 میکنه

به یه ادم دیگه بایه تن و بدن دیگه

دنیاش دیگه دنیایه سابق نیست

از یه رابطه سنگینی فقط رو دختر خانوما حسش میکنن

این تغیر خیلی عوارض به همراه داره

این عوارض از جمله

سرد مزاجی

بی رغبتی..

دیگه نتونستم چیزی بشنوم این کلاس دیگه چی بود به غلط کردن افتاده بودم

هیچی از حرفایه اون دکنتره که فهمیدم اسمش امین رستگاره نفهمیدم

شنیدم چند بار چندتا از دخترا سوال میپرسیدن مونده بودم چطور روشن میشه

کنار حسام از شنیدن این حرفا داشتم اب میشدم انقد سرم رو زیر انداخته بودم که جلو

کفشام نمیدیدم

حسام زیر گوشم به ارومی گفت

_میخوای بریم بیرون

با سر موافقت کردم

حسام معذرت خواهی کردو رفتیم بیرون

همین که رفتم بیرون نفسم که تو سینه حبس شده بود رو آزاد کردم

_اخیششششش

حسام خنده ای کردو گفت

_دختر تو از بس سرتو میندازی پایین میترسم دیسک گردن بگیری

چشم غره ای بهش رفتمو رومو کردم جهت مخالف

_باشه بابا قهر نکن دیدم داری میری تو زمین گفتم بیایم بیرون

دستمو گرفتمو کشیدو گفت

_بریم ببینم جواب آزمایش چیه خونمون به هم میخوره یا نه

ازته دل از خدا خواستم خونمون به هم نخوره

رو به حسام گفتم

_اگه خونمون بهم نخوره چی

_خب نخوره

ابروهامو دادم بالا و چشمم اندازه دوتا گردو گرد شد یعنی چی انقدر رلکس گفت خب بهم

نخوره

خنده ای کردو گفت

_اینجوری نگام نکن خب فووش بچه دار نمیشیم دیگه

_ینی تو بچه نمیخوای

_بچه میخوام ولی بچه ای که تو مامانش باشی

به قیمت بچه دار شدن تورو از دست نمیدم

دوباره سرم رفت تو یقم عین لاک پشت شده بودم

فکر میکردم سرم میرفت تو یقم
 خجالت میکشیدم سرم میرفت تو یقم
 عذاب وجدان میگرفتم سرم میرفت تو یقم
 جواب آزمایشا مثبت بودو بدبختانه یا خوشبختانه مثبت بودو هیچ مشکلی نداشتیم
 حسام گفت چون ازمون خون گرفتن واس نهار میریم جیگری هرچیم گفتم بریم خونه
 حریش نشدم
 داشتم غذا میخوردم گفت
 _دیشب گفتی میخوای درستو ادامه بدی
 لقمه تو دهنم خشک شد نکنه نزاره ادامه بدم
 بهش چشم دوختم تا بقیه حرفشو بزنه
 _به یه شرط میزارم ادامه بدی
 اگه نمره هایه امسال خوب بودن میزارم وگرنه نه
 اه از نهارم بلند شد من امسال همه درسارو میفتادم
 _ولی من امتحانارو نرفتم مریض بودم میفتم
 _کاری به امتحان نداره اگه نمره هایه قبلت خوب باشه اونارو جمع میبندن
 _ولی من میخوام ادامه بدم کاری به نمره نداره
 _وقتی نمره هات به درد نخوره دلیلی نداره وقتتو تلف کنی
 اح لعنتی منکه مدرسه نرمو دوستامو نبینم دق میکنم
 اعصابم قاطی شده بود
 _ولی تو قول دادی نباید بزنی زیرش

_نمیزنم الانم میگم اگه نمره هات خوب بود و ارزش داشت ادامه بده وگرنه دلیلی نداره هرچی میگفتم جوابی داشت که بهم بده.

برگشتیم خونه و حسام افتاد دنبال تالار و کارایه عروسی

تالار برایه بیست مهر رزرو شد

روزی که رفتیم برایه خرید مامان و مامانمم همرامون بودن

زن عمو دوتا سرویس طلایه خیلی بزرگ برداشت رو به من گفت میپسندی منم با ممنون گفتنی نظرخودمو اعلام کردم از همه وسایل بی اهمیت رد میشدم ولی

حسام از هرچیزی که میدید یکی واسم میگرفت سنگ تموم گذاشته بودن

مامانم ذوق کرده بود ولی من چی مگه ادم وقتی میره کفنشو خودش بگیره ذوق میکنه

کارم شده بود تو اتاقم نشستنو گریه کردن

هرشب به امید اینکه محمد بیادو منو باخودش ببره به خواب میرفتم

فردا که دوباره به شب میرسید امید از نو جون میگرفت

گاهی وقتا میگفتم وقتی اومد عروسی ، عروسی رو بهم میزنمو جلو همه با محمد عقد میکنم

گاهی وقتام میگفتم خب الان بهم بزن چرا میزاری تا اون مرحله پیش بره

هیچ جوابی برایه خودم نداشتم چرا نمیتونستم بهم بزنم چرا نمیتونستم حرف بزنم چرا در برابر همه لال شده بودم

مامان بابا بهترین جهیزیه رو برام گرفته بودن بابا گفته بود که نمیخواه کم بیارم

چون عمو حسن درجا واس حسام خونه خریده بود .

بعد این که کل کارها انجام شده بود حسام گفت که میره یه سر شهرستانو زود برمیگرده

فردایه همون روزی که حسام رفت.رفتم کارناممو گرفتم سه درس اصلی رو افتاده بودم

ریاضی

عربی

زبان

درجا ثبت نام کردم نباید وقتو تلف میکردم درس نمیخوندم که دق میکردم
 بابا گفت که از حسام اجازه بگیرم منم گفتم که اون اجازه رو صادر کرده و از شرطی که
 گذاشته بود هیچی نگفتم

سه روز از باز شدن مدارس میگذشت

یه روز تو اتاقم داشتم درس میخوندم که صدایه احوالپرسیه حسامو با مامان شنیدم

ترسیدم

زود شروع کردم به جمع کردن کتابا

تقه ای به در خورد قبل اینکه بتونم کتابارو داخل کیف بزار حسام اومد تو اتاق

پاشدم روبه روش ایستادم

_سلام حناخانوم منو نمیبینی خوشحالی

_سلام کی برگشتی

_همین الان اومدم نامزدمو ببینم

_خوش اومدی بشین

قلبم مثله گنجیشگ میزد میترسیدم الانه که کتابامو پاره کنه

خیلی اروم به کتابا اشاره کرد

_شروع کردی

با تته پته گفتم

_ا .. اره .. دارم میخونم دیگه

_پس نمره هات خوب بوده

دهنم باز موند نمیدونستم چی جوابشو بدم

_خب نه ولی دارم پاسشون میکنم

_گفته بودم اگه خوب نبودن نباید بری یادته

کارنامتو بده

_خب خب حالا که شروع کردم دیگه کارنامه به چ دردت میخوره

_حرفی ندارم ولی عادت ندادم حرفم دوبار تکرار بشه کارنامتو بده

داشتم از ترس زهر ترک میشدم فهمیدم نمیتونم کاری بکنم ناچاراً کارنامه رو از تو کیفم در

اوروم و با دستایه لرزون به روش گرفتم

یکم که به کارنامه نگاه کرد گفت

_به به چه نمره هایه خوبی

سرشو بالا آوردو نگاهی بهم انداختو دوباره گفت

_خودت تنهایی اوردیشون یا کسی کمکت کرد

_مسخره میکنی

_دختر این چ نمره هایه درسایه دیگتم میفتادی بیشتر شرف داشت

_خب مریض بودم واسه امتحانا نرفتم

_پس این مژگان چی میگفت

_میگفت که همش تو مدرسه جایزه میگیری مکه اینکه به کمترین نمره ها جایزه بدن

مژگان هم مدرسه ایم بودو دختر هاجر

_نمیدونستم مژگان واست خبر چینی میکنه

_خودم ازش پرسیدم بینم درسات چطوره

_حالا که چی

_هیچی مدرسه بی مدرسه

با عجز نالیدم خواهش میکنم

_حنا فقط وقتتو تلف میکنی اگه نمره هات خوب بودن خودم نوکرت

میبردمت و میاوردمت

ولی الان بشینی به زندگیمون برسی خیلی بهتره

_خواستی واسه عروسیت دوستاتو دعوت کن تا تو عروسیت باشن

کتابارو بهم ریختمو با حالت قهر از اتاق خارج شدم

چن دقیقه بعد حسامم از اتاق اومد بیرونو از مامان خداحافظی کرد

همینکه رفت صدایه مامان دراومد

_باز چی کردی پسره بیجاره نرسیده رفت

_میگه نمیزاره برم مدرسه

_مگه تو نگفتی که اجازه رو صادر کرده

_خ خب اون گفت اگه نمره هام خوب بودن میزاره برم

الان چندتا درسو افتادم میگه ارزش نداره وقتتو تلف کنی

_خب مادر جان راست میگه

_مامان تورو خدا شماها چرا دارین بامن اینجوری میکنین

تورو خدا مامان من نرم مدرسه دیونه میشم

از دوستانم دور بشم دیونه میشم
 حداقل اینو ازم نگیرین
 _دخترم چه کاری از من برمیاد شب به بابات میگم با حسام حرف بزنه
 _توروخدا مامان بابارو راصی کن
 رفتم اتاقم داشتم با حسرت به کتابام دست میکشیدم
 مطمئن بودم دیگه لمسشون نمیکنم
 گریم دوباره شروع شد انقد گریه کردم و از خدا کمک خواستم تا خسته شدم
 وقت شام بود مامان سر سفره گفت
 _سعید خان میخوام چیزی بگم
 بابا گفت بگو خانم
 _حسام میگه نمیزاره حنا درسشو ادامه بده
 _چرا مگه خودش نگفته بود که میزاره
 _انگار واس حنا شرط گذاشته که وقتی میزاره ببینه نمره هاش خوبه الانم که نمره هایه
 حنارو میبینه میگه نه
 _خب پس هرچی شوهرش بگه
 _نمیشه بهش بگی بزاره امسال رو پاس کنه
 _خانم اگه از امروز این دختر از حرف شوهرش سرپیچی کنه و ما دخالت کنیم دیگه ایندش
 چی میشه
 مامان ساکت شد
 خودم جرئتمو جمع کردم و گفتم
 _ولی بابا من میخوام

نزاشت حرفمو ادامه بدم

_بس کن دختر هرچی شوهرت می‌گه همونه

ساکت شدم

چی می‌گفتم

همه برام شمشیر از رو بسته بودن

وقتی مامان بابایه خودم اینجوری سرکوبم میکردن از حسام چه انتظاری داشتم .

یه هفته گذشت حسام هر روز با بهانه و بی بهانه می اومد

دوست نداشتم حتی صداشم بشنوم

ولی اون سرتق تر از این حرفا بود

یه بار گفت چیشد مدرسه که نرفتی

با حرص گفتم نخیر

به چهرش دقیق شدم و گفتم الهی خدا جوابتو بده

واینستادم حرفی بزنه رفتم اتاقم از اون روز به بعدش هر روز سر صحبتو حتی در حد

دوکلمه باهام باز میکرد

مامان باهاجرو مریم رفتن خونه حسامو با جهیزیه من چیدن

همراشون نرفتم

کیه که بره قبر خودشو بچینه

هاجر به مامانم گفته بود که برم لباسامو که مامان داده بود اون واسم بدوزه رو امتحان کنم

بینم اندازس یا نه

با مامان رفتیم خونش

وقتی لباس عروسی رو پوشیدم دو دور

دور خودم میتونستم بیچشمش انقد که گشاد بود

هاجر گفت

_دختر تو ده روز پیش اینجا بودی اندازتو گرفتم چرا انقد لاغر شدی

سرمو زیر انداختم هیچی برا گفتن نداشتم

میگفتم داداشت زندگیمو سیاه کرد

میگفتم نمیخوام باهاش ازدواج کنم

میگفتم بابام مجبورم کرد

میگفتم مامانم هم دست بابام شدم نابودم کنه

میگفتم دارم مجبور به تحمل اغوش اجباری میشم

چی میگفتم

سکوت کردم

سکوت کردم تا همه دردم تو درونم زنده به گور شن

سکوت کردم تا همه امیدو ارزوم سرکوب شن

سکوت کردم که خدا صداش دربیاد

خدا از دلم آگاه بود

منو دلم حرفی نمیزدیم

کسی مارو درک نمیکرد

سکوتمو که دید گفت

_لباستو دربیار دوباره تنگ کنم خیلی گشاده اینطوری عیب و ایرادش معلوم نیست

لباسو دراوردم و دادم دستش

به مامان نگا کردم داشت با غم نگام میکرد
 یعنی از اب شدن من ناراحت نبود
 یاناراحت بودو به قول خودش آینده روشنی رو برام می دید
 چرا نمیگفت امروزم سیاه شده
 چرا نجاتم نمیداد
 چرا نشسته دست رو دست گذاشته و داره برا مجلس ترحیم دخترش تلاش میکنه
 چرا نمیگه سیاهی امروزم رو آینده و فردام سایه میندازه
 د خدا کجایی بیا ببین دلم داره از غصه میترکه
 د خدا بیا ازم دفاع کن
 بیا دلمو شاد کن
 کار هاجر خانومم تموم شدو با مامان ازش خداحافظی کردیمو رفتیم خونه
 دوروز قبل عروسیه خودم عروسیه ناصر سمانه بود
 حسام نداشت برم ارایشگاه گفت ارایش میخوای چیکار خودت این همه خشکلی
 تو عروسی چند بار متوجه نگاه محسن رو خودم میشدم
 از وقتی اسم حسام روم افتاده بود دروبرم نمیپلکید حتی سر راه مدرسه هم نمیدمش
 حسام هم متوجه نگاه محسن شده بودو خودشو بیشتر بهم نزدیک و دستمو تو دستش
 گرفت
 حالم داشت بهم میخورد هرچی تلاش میکردم دستمو از دستش دریارم بی فایده بود اومد
 زیر گوشم گفت
 _ انقد تقلا نکن محاله بزارم دستتو دریاری تازه دارم لمست میکنم
 از شرم داشتم اب میشدم

سرمو زیر انداختم

یکم که گزشت حالم نرمال شد

به عروسو داماد نگار کردم که وسط حیاط کوچیک داشتن میرقصیدن

رویه لبایه هردوشون خنده بود

با اینکه مراسم انچنانی نداشتن با اینکه لباس هایه خشکلی تنشون نبود ولی خوشحال
بودن

دلشون شاد بود

به سمانه غبطه خوردم

کاش منم شاد بودم

کاش منم به عشقم میرسیدم

کاش...

ای کاشهام شروع شده بود

که حسام دستمو کشید

_ ارم بابا کجا

_ دیدم به رقص خیره شدی گفتم بیایم ماهم برقصیم مگه من میزارم حسرت تو دلت جوونه
کنه عشقم

ناچارا باهانش همراه شدم نگاه همه به ما بود

بعضی ها با خوشحالی نگامون میکردن

بعضی ها با محبت

بعضی ها با حسرت

بعضی ها با نفرت

صدایه چند نفرشونو شنیدم

یکی گفت تورو خدا شانس دختر مردمو باش پسره عین دسته گل میمونه دختره محلشم
نمیزاره

یکی دیگم گفت نگا تورو خدا انگار اومده مراسم عزا اخه ادم کنار حسام اینجوری ناراحته
نگا چه خشکله

سرمو برگردوندم ببینم کی بود اینجوری داشت از حرص میترکید

دیدم دختر عمه مامانمه همون که تو نامزدیه سمانه هی خودشو به محسن میچسپوند

هم تو نامزدی سوخته بود که محسن هی دوربر من بود هم امشب

چن تاییم گفتن که نگاه چقد بهم میان چقد خشکلن

حوصلم سر رفته بود به حسام گفتم

_بریم بشینیم خستم

حسام دستمو رها نکردو رفتیم نشستیم رو صندلیامون

ساعت نزدیک یازده بود که بارون گرفتو مراسم رو بهم زد مجبورشدیم برگردیم

زود خوابیدم فرداشب حنا بندون خودم بود .

صبح زود بیدار شدمو رفتم پیش مریم که ابروهامو اصلاح کنه حسام گفته بود برم پیش
خواهرش دوست نداشت برم ارایگشاهایه دیگه وقتیم که مخالفت کردم بازم اون برنده شدو

گفت همین که گفتم دوست ندارم زنم بره جایی دیگه

دلیل مخالفتشو نفهمیدم .

وقتی تو اینه به خودم نگا کردم تعجب کردم انقد تغیر کرده بودم که دهنم باز شده بود

موهام رنگش یکم تیره تر شده بود

ابروهام هشتی و قهوه ای

صورت‌م سفید شده بود

انقد خشک شده بودم دلم نمی اومد از اینه چشم بردارم

وقتی حسام اومد دنبالم چن دقیقه محو صورت‌م شد گفت

_میدونستم سلیقم حرف نداره

من خشک بودم اون به سلیقمش مینازید

گفتم

_من خشک‌م تو به سلیقت مینازی

_به به میبینم زبون باز کردی

راست میگفت هیچ وقت باهات بیشتر از سلام و علیک و دعوا حرفی نزده بودم

جلوش راه افتادم اونم دنبالم اومد

وقتی رسیدیم دم در پاهام سست شد از حرکت ایستادم توان نداشتم جلو برم

عمو شهاب با بابا جلو در ایستاده بود

وقتی حسام جلو رفت منم مجبور شدم برم

حسام با عمو دست دادو عمو تبریک گفت

_سلام عمو خوش اومدین

_سلام عروس خانم ماشالله ماشالله چه خشک شدی دخترم

با گفتن عروس خانم بغض گلومو گرفت زود رفتم خونه

همین که وارد حال شدم زن عمو و لیلا و صحرو دیدم

با زن عمو سلام احوالپرسی کردم نتونستم خودمو نگه دارم زود رفتم اتاقم و بغضم شکست

شروع کردم به گریه کردن لیلا و صحر اومدن اتاق وقتی دیدن اینجوری شروع کردم به گریه کردن اونام کنارم نشستنو گریه کردن

چن دقیقه گذشت که اروم شدم

دستشونو تو دستم گرفتم

_توروخدا شرمنده دست خودم نبود

لیلا گفت

_این چه حرفیه عزیز دلم میدونم خودتو ناراحت نکن

با دست رو صورتتم کشید

_چه خشکل شدی حنا خوش به حال حسام

صحر گفت

_بیچاره داداشم

لیلا بهش توپید

_بس کن صحر همه چی تموم شد این حرفا دیگه فایده ای نداره

سوالی که تو ذهنم بودو به زبون اوردم

_لیلا حال محمد چطوره

لیلا اهی کشیدو گفت

_وقتی ماجرا رو فهمید برگشت ابرکوه و با مامان دعوا راه انداخت

اخه قرار بود شب سیزده مامان انگشتر دستت کنه مامان با لجبازی اون شب انگشتر

دستت نکرد

چند روز عین دیونه ها شده بود نه خواب داشت نه خوراک

بابا هم به وضعش شک کرده بود

محمد گفت برمیگرده شیرازو دیگه طاقت نداره بمونه تحمل این درد واسش سخته
 _چرا کاری نکرد لیلا میدونی چقد منتظرش بودم من نمیتونستم کاری کنم اون چی
 _حنا نمیشد

_چرا

_وقتی محمد فهمید که کل فامیل فهمیده بود اسم و حسام ورد زبون همه بود
 دیگه نمیشد کاری کرد

محمد گفت بهت بگم الهی خشبخت بشی گفت بگم که بری دنبال زندگی خودت
 _لیلا زندگیه من محمده بیفتم دنبالش

_حنا محمد دیگه تورو نمیخواه

با حرفش مغزم منجمد شد یعنی چی منو نمیخواه

_چی میگی لیلا

_محمد گفت کسی که نتونه حرفشو نزنه به درد زندگی نمیخوره

با دست سرمو گرفتم داشتم سخته میزدم یعنی چی

_من چقد بهش گفتم کاری کنه حالا جواب من این بود

_حنا فراموشش کن تو الان داری ازدواج میکنی امشب حنا بندونته

قلبم بد جور درد میکرد

بلند شدمو دفتری که محمد بهم کادو داده بودو هر روز خاطراتمو توش مینوشتم رو از تو
 کدم در اوردم

هر وقت ناراحت بودم شعر مینوشتم

شروع کردم به نوشتن

(دلم میخواهد کاغذ بردارم بچسپانم رویه دیوار این شهر بنویسم
عشق من سالهاست از خانه رفته است و هنوز برنگشته است
اگر که کسی پیداش کرد باشد مال خودش از اول هم مال من نبود)

گریم بند نمیومد چشم سیل درداش روونه شده بود و به اسونی تمومی نداشت
خودکارو برداشتم و شروع کردم به دوباره نوشتن

(امشب ک تمام شبهایه دیگه عمرم بدون قلبم زندگی خواهم کرد
من فقط تنم در اختیار حسام قرار میگیره اونم به اجبار
قلبمو له میکنم که دیگه برایه کسی نتپه)

بهم شک عصبی وارد شد لیلا بغلم کردو گفت
_حنا تورو خدا بسه

تورو خدا با خودت اینکارو نکن

داری چیکار میکنی بسه دیگه دختر جونت داره درمیره
با یاد اوری حرف محمد اتیش میگرفتم گفته من بدردش نمیخورم
لیلا گفت اون دیگه منو نمیخواد

_لیلا قلبم اتیش گرفته نمیتونم بخدا نمیتونم

لیلا دفتر و بده به محمد میخوام یادگاری از من اینو نگه داره

_ حنا حال اونم از تو بدتره

_ لیلا فقط بهش بگو حقم نبود دفترو بده بهش بدونه چقد تلاش کردم

من دیگه از محمد گزشتم قول میدم بهش فکر نکنم

ولی این فکر که من بدردش نمیخورم داره از ارم میده لیلا دارم جون میدم

لیلا دوباره تو اغوشم کشید

_ باش میدم بهش بخدا میدم تو فقط اروم باش

یکم که اروم شدم از بغل لیلا اومدم بیرون

لیلا هم واس نهار رفت بیرون ولی من نرفتم تو اتاق موندم

باید تکلیف احساسم مشخص میشد

به همین راحتی محمد گفته بود بدردش نمیخورم

گفته بود که نتونستم حرفمو بزنم

بدجور خورد شده بودم انقد گریه کردم که تو خودم مچاله شدمو افتادم رو زمین

نزدیکایه ساعت چهار بود که لیلا اومد تو اتاق وقتی حال زارمو دید با ناخونش رو صورتش

کشید

_ حنا با خودت چیکار کردی

_ حنا تورو خدا بسه چرا داری اینجوری میکنی

_ لیلا برو اون دفترو بیار

_ حنا

نذاشتم حرفی بزنه

_ لیلا فقط برو اون دفترو بیار

_باش فقط بگو واس چی میخوایش

_نمیخوام بدی بهش نمیخوام بیشتر از این خورد بشم نمیخوام نمیخوام

_باشه باش الان میارمش

لیلا رفت بیرون دو دقیقه بعدش با دفتر برگشت

از جام بلند شدمو دفترو ازش گرفتم

رفتم بیرون تو اشپزخونه رفتم کبریتو برداشتمو با دو از هال رفتم حیاط

لیلا هم با نگرانی دنبالم می اومد

رفتم حیاط و تو باغچه با عصبانیت دفترو پر پر کردم

خواطراتمو

عشقمو

دردمو

اشکامو

رازهامو

حس هامو

همشونو پر پر کردم

همه زنجیر هایه احساسو پاره کردم

یه تیکه از ورقه هارو برداشتمو با کبریت یه گوششو اتیش زدمو انداختم رو بقیه ورقه ها

همه به دنبالم اومده بودن بیرون

همه دیدن چه جوری اتیش زدم

چه جوری اتیش گرفتم

لیلا سعی داشت بلندم کنه ولی من عین دیونه ها گریه میکردمو با دست تو سرم میزدم
 قلبم اتیش گرفته بود

مامان اومد جلو با ناخونش صورتشو خراش میداد
 _پاشو دخترم پاشو داری چیکار میکنی
 _مامان
 _جانم دخترم تورو خدا بسه با خودت اینجوری نکن
 _مامان قلبم اتیش گرفته دارم جون میدم
 _میدونم دخترم پاشو بریم تو الان همه متوجه میشن بابات بفهمه بد میشه
 _مامان راحت شدین تو و بابا راحت شدین به خاک سیاه منو نشونیدین راحت شدین
 صدایه گریه لیلا و صحرم بلند شده بود
 _شرمندتم دخترم
 مامان ازم دور شد لیلا اومد جلو چن دقیقه بعدش کمکم کرد رفتم تو اتاقم
 سرم از درد داشت منفجر میشد پشت گردنم سنگین شده بودو چشمم میسوخت
 لیلا کمکم کرد آماده بشم هر ان ممکن بود خونواده حسام سر برسن
 یه لباس قرمز دامنی پف پفی تنم کردن
 صحرم یکم با وسایل ارایش خودش رو صورتم نقاشی کرد
 موهامو جمع کردنو یه شال نازک قرمز انداختن رو سرم
 عین یه مرده بهشون خیره شده بودمو حرکاتشونو زیر نظر داشتم
 هم لیلا هم صحر با اشکو اه امادم کردن و خودشون رفتن بیرون .
 چند دقیقه گذشت که صدایه احوالپرسی به هوا رفت فهمیدم که مهمونا اومدن

ولی نرفتم بیرون دوست نداشتم برم با خوشحالی‌شون رو به رو بشم
 یه دفعه در باز شدو هلهله برپا شد هاجرو مریم با مژدگان و چندتا از دخترایه فامیل همراه
 حسام اومدن تو اتاق

کل کشیدنشون داشت عصیم میکرد

از جام بلند شدمو رو به روشون ایستادم حسام تو چشم خیره شدو با لبخند پهنی گفت

_سلام

به ارومی جوابشو دادم

_سلام

بقیه هم همراهش اومدن جلو و تک تک صورتمو بوسیدن

هاجرو مریم دستامونو گرفتنو به دنبال خودش کشوندن تو هال

دو تا صندلی وسط هال گذاشته شده بودو با پارچه قرمز روشو پوشونده بودن

مارو تا اونجا بردنو رو صندلی نشستیم

همین که نشستیم حسام دستمو گرفت که زود پس کشیدم

ناراحت شد ولی به رویه خودش نیورد

همه داشتن با اون کل کشیدنشون دورمون میرقصیدن

از دستشون عصبی بودم

اونا داشتن برایه به گریه انداختن من اینجوری شادی میکردن

برا بدبخت شدن من

برا جدایی منو محمد

حنارو آوردن

حسام اسم منو رو دستش نوشت

خودمو زدم به گیجیو اسم خودمو رو دستم نوشتم

یه نگاه بهم انداختو هیچی نگفت

هی داشت انگشتاشو تکون میداد انگار قلقلکش می اومد وقتی نگاه خیره منو رو دوستش دید اومد جلو گوشم گفت

_ از بویه حنا حالم بد میشه الانم دستم مور مور میشه

بیا بریم بشورمش

_ خب خودت برو

_ نمیشه که عروس دادماد از هم جدا بشن زشته

باز کلمه عروس اومد

باز خنجر تو قلبم فرو کردن

بلند شدم و گفتم

_ باشه بریم

زیر گوشم گفت

_ از بویه این حنا حالم بهم میخوره ها وگرنه برابویه این یکی حنا جونمم میدم

عرق شرم رو پیشونیم نشست این چه حرفی بود بیحیا زد

رفتیم اشپزخونه و دستامونو شستیم

وقتی داشتیم میرفتیم بیرون صدام زد

_ حنا

برگشتم طرفش

_بله

اومد جلو و با دو دستش صورتمو قاب گرفت

پیشونیمو بوسید

از گرمایه لباش پیشونیم وز وز میکرد پاهام داشت میلرزید گفت

_چرا چشمت قرمزه گریه کردی هان

سرمو انداختم پایین

دستم تو دستاش گرفت

_مگه میخوام ببرمت زندون

دارم میبرمت خونم

خانم خونم میشی

ملکه دلم میشی

نمیخوام هیچ وقت این اشکارو بریزی هیچ وقت

نذاشت من حرفی بزنم دستمو کشیدو دوباره رفتیم رو صندلیا نشستیم حوصلم سر رفته بود

دوست داشتم بخوابم انگار خسته بودم

حسام دستمو گرفته بودو ول نمیکرد داشتم کلافه میشدم

حسام زیر گوشم

_گفت ما بریم دیگه باید استراحت کنیم

_باشه

وقتی رفتن رفتم حموم وقتی اومدم بیرون بابام صدام زد

رفتم اتاقش

_بله بابا

با دست اشاره کرد به کنارخودش

_بیا امشبو اینجا بخواب

با اینکه ازشون دلخور بودم ولی آخرین شبی بود که کنارشون بودم گفتم

_چشم

رفتم کنارشون دراز کشیدم

ولی خواب از چشم فراری شده بود

فکرو خیال هجوم آورده بودن تو سرم

فکر اینکه فرداشب میرفتم پیش حسام رعشه به بدنم مینداخت

فکر اینکه لمسم کنه داشت دیونم میکرد

ترسم انقد زیاد بود که انگار تو برف بودم چند باری از شدت ترس میگفتم الانه سخته کنم

سرم بدجور درد میکرد

گردنم سنگین شده بود

نمیدونم کی چشم از خستگی به خواب رفتن

با حالت عجیبی از خواب بیدار شدم

سر جام نشستم دهنم تلخ شده بود یه دفعه حس کردم کل دل و رودم اومد تو دهنم با

سرعت از اتاق خارج شدمو رفتم تو حموم درو بستم

عق میزدم حس میکردم دارم معدمو بالا میارم شکمم خالی بود دو روز بود هیچی نخورده

بودم

دکتر بهم گفته بود مال قرص پیشگیریه چون دیشب غذا نخورده قرص خورده بودم معدم

اینجوری شده بود

مامان هی داشت صدام میکرد
 نیم ساعتی تو حموم موندم انقد ع ق زدم که از حال رفتم
 با حال نزار رفتم سمت درو بازش کردم
 مامان با نگرانی چشم به در دوخته بود
 زن عمو هم با پوزخند
 همینکه در باز شد گفت
 _چیشد دختر
 _هیچی وقتی استرس میگیرم اینجوری میشم
 _از بس خوشحالی
 داشت بهم تیکه مینداخت من اگه حالو روزم این بود مسیبتش اون بود

هیچی نگفتم رو کردم به مامانو گفتم
 _حالم خوبخ نگران نباش
 مامان گفت
 _الحمدلله دخترم بیا صبحونتو بخور با دخترا برین ارایشگاه
 یه لحظه از فکر عروسی خارج شده بودم دوباره یادم افتاد
 اهی کشیمو گفتم باشه بریم.
 نتونستم هیچی بخورم جز یه لیوان شیر
 با لیلا و صحر آماده شدیم و رفتیم ارایشگاه مریم واس عروسیمم اون منو ارایش میکرد
 حسام دوباره گفته بود نرم جایی دیگه.

وقتی تو اینه به خودم نگا کردم تعجب کردم ارایشتم خیلی زننده و جیغ بود

خط چشمی باریک واسم کشیده بود

گونه هام قرمز

لبام ماتیک قرمز جیغ

موهامو فر کرده بودو با سنجاق جمع کرده بود و رو سنجاق تور زده بود

لباسام سفید شیری بود و سر استیناش پف داشت

از ارایشتم اصلا خوشم نمی اومد ولی هیچی نگفتم

یکی از شاگردایه مریم گفت

_ شیرینی بدین اقا دوما د اومد

وقتی دختره گفت به وضوح همه دیدن چجوری لرزیدم

مرین اومد جلو یکم با تورم ور رفتو گفت

_ برو که داداشم دیونه شده از دوریت

پاهام نا نداشت برم هر ثانیه از خدا میخواستم منو بکشه راحت شم نمیخواستم دستش به

دستم برسه نمیخواستم مال اون شم

مریم وقتی دید سرجام خشک شدم دستمو گرفتو باهم می رفتیم جلو

عرق سرد رو کمرم نشسته بود قلبم بی حس شده بود

پاهامو به زور دنبال خودم میکشوندم

کم آورده بودم

یه نفس عمیق کشیدمو از خدا خواستم صلاحم هرچیه اونو تو دلم بزاره

حتی اگه صلاح و ارامشم با حسامه راضیم به رضاش

پاهام چون گرفت حس سبکی داشتم حس می‌کردم باری از رو شونم برداشته شده که همه
چیو دست خدا سپردم

چادرمو سر کردم با پاهایی که از استرس میلرزید رفتم بیرون
سرمو زیر انداخته بودم یه جفت کفش سفید چرمی رو دیدم به دنبالش به دسته گل سفید
که با ربان قرمز ترئین شده بود جلو صورتم قرار گرفت
گلو گرفتم

یه صدا اومد که گفت

_برو کنارش دستشو بگیر و اروم اروم جلو بیاین

فهمیدم فیلم برداره

اومد کنارم دستمو اروم تو دستش گرفت

دستش گرم بود یه دفعه فشار دستاش تند شد و دستما جوری گرفته بود که انگار میخوام
فرار کنم

اروم اروم رفتیم از سالن بیرون

ماشینو دیدم که با گل سفیدو قرمز تزئین شده بود

یه دفعه دستمو رها کردو رفت سمت راننده و درشو باز کرد

تعجب کردم یعنی میخواست خودش رانندگی کنه

هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم

وقتی تعجبمو دید با قدم هایه بزرگ خودشو بهم رسوند

گفت

_ای وای شرمنده خانمم حواسم نبود

درو برام باز کرد

به چهرش دقیق شدم خوشحالی از هفت کیلو متری داد میزد
 به چهرش دقیق شدم به قیافش
 یه کت شلوار شیری پوشیده بود با پیرهن سفید
 وقتی دید دارم نگاهی میکنم گفت
 _خانمم اونجوری با اون چشای ننگام نکن دیونه میشما
 از لفظ خانمم حالم خراب شد صدایه محمد که میگفت خانمم تو گوشم صدا داد
 هر بار دلم غنچ میرفت ولی الان حالم بد شد
 زود بغضمو قورت دادمو سوار شدم
 وقتی اونم نشست تو ماشین گفت
 _چقد خشکل شدی حنایه من
 وای خدا این چرا اینو بمن میگه اینا فقط مال محمد بود فقط خدا به دادم برس
 تو دلم نالیدم ولی سکوت کردم
 _خواستم خودم رانندگی کنم نمیخواستم مزاحم داشته باشیم
 بازم سکوت
 _چرا هیچی نمیگی
 بازم سکوت
 وقتی دید حرفی نمیزنم اونم دیگه حرفی نزد
 با ایستادن ماشین سرمو بلند کردم
 دوبرمون باغ و سرسبزی بود زبون باز کردم
 _اینجا کجاست

_ فیلم بردار گفت بیایم اینجا عکس بندازیم که کیفیتش خوب باشه

حالم بهم خورد چه دل خوشی داشتن اینا

از ماشین پیاده شدو اومد سمت من درو باز کرد

دستشو جلو آورد که دستمو بگیره

بهش اهمیتی ندادمو خودم پیاده شدم

فیلم بردار جلومون راه میرفت

بهمون میگفت چطوری حرکت کنیم چه جوری قدم برداریم چه جوری بخندیم چه جوری

حرف بزنیم

دیگه کلافم کرده بود

اعصاب واسم نداشت

سرجام از حرکت ایستادم حسام برگشت طرفمو وقتی دید ایستادم گفت

_چیشده

_خستمون کرد اح این بازیایه

حسام خنده قشنگی کردو رو به فیلم بردار گعت

_خانمم خسته شده اینجا وای میستیم

خجالت کشیدم اینو به فیلم برداره گفت

سرمو زیر انداختم

صدایه خنده حسام اومد

_باز که سرت رفت تو یقت که

یه سوال بود خیلی ذهنمو درگیر کرده بود هی با خودم کلنجار میرفتمم بپرسم یا نه

دلو زدم به دریا ک گفتم

_حسام تو برایه چی اومدی سراغ من

چرا منو واس ازدواج انتخاب کردی

_ماکه هیچ وقت هم دیگه رو ندیده بودیم

_تو منو ندیده بودی من تورو دیده بودم

چشام از تعجب گرد شد ادامه داد

_سه سال پیش مادرت یه پارچه داده بود خواهرم واسش بدوزه یه روز که اومدم لباسو

تحویل مامانت بدم تو درو باز کردی و نایلونو ازم گرفتی

اون موقع هم سرت تو یقت بودو منو ندیدی

همون موقع دلم لرزید حنا

همون موقع جذب حجبو حیات شدم

به بابام اینا گفتم بیان خواستگاری ولی گفتن تو بچه ای و قبول نمیکنی

صدایه فیلم بردار نداشت ادامه بده

_بسه دیگه راه بیفتین به جلو و اروم قدم بردارید

داشتم از حرصش دیونه میشدم

چپ میرفت میگفت اروم قدم بردارین

راست میرفت میگفت اروم قدم بردارین

حسام خواست دستمو بگیره که بلندیه لباسمو بهونه کردم.

سوار ماشین شدیمو حسام ماشینو روشن کرد

خیلی عصبی بودم رو بهش گفتم

_ خب بعدش

حسام نتونست جلو خندشو بگیره با صدا خندیدو گفت

_ میبینم بالاخره در موردم کنجکاو شدی

_ بگو دیگه

_ خب گذشتو گذشت تا عروسیه ناصر کل خانوادم مبدونستن من تورو میخوام اومدن گفتن

که محسن چه جوری دوبرت میپلکیده و توهم محلش نمیزاشتی خوشحال شدم ولی
مژگان گفت که یکی دیگه رو میخوای گفت که هر روز محسن سر راهت تو مدرسس مسمم
تر شدم به دستت بیارم به هر قیمتی که شده

از مریم شنیدم که تو سیزده مهمون عمو اینات بودی

حس کردم اونام تودو تو ذهنشون دارن ترسیدم به مامانم گفتم بازم مخالفت کردن

وقتی دیدم اون شب محسن اینارو دعوت کردین دیگه زدم به سیم اخر گفتم یا واسم میرین
خواستگاری یا باهاتون برنمیگردم شهرستان

این شد اومدی

با خنده هم بهش اضافه کرد

_ باباتم از خدا خواسته قبول کرد

_ برات مهم نبود من تورو دوست نداشته باشم

_ حنا مهم بود خیلی ولی تصور اینکه تو مال یکی دیگه بشی نابودم میکرد قسم خورده بودم
به جونت که بدستت بیارم.

از دوست داشتن خودم مطمئن بودم کاری میکردم عاشقم بشی

نمیتونستم دست نگو دارم رقیبام ببرنت گفتم پیش خودم باشی بهتره

به فکر رفتم

هه عاشقش بشم
 چقد خودخواه بوده
 ولی اون تلاش کرد به دستم بیاره اخ محمد اخ کجایی
 سکوت کردم تا رسیدن به تالار حرفی نزدیم
 وقتی رسیدیم همه دوربرمون رو گرفته بودن و نقل و سکت بهمون میپاشیدن
 مادر شوهرم با اسپند به اسقبالمون اومدو هردومونو بوسید
 وقتی رفتیم تو تالار رفتیم اتاق عقد
 دنبال نگار میگشتم قبل رفتنم بهش گفته بودم اگه محمد زنگ زد بهش بگه بیاد من
 باهانش میرم
 هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم
 رو صندلیا نشستیم
 چند دقیقه بعد عاقد اومد
 لیلا و صحر هر دوشون تورو رو سرم نگه داشته بودن و مژگان قند میسایید
 عاقد شروع کرده بود به قران خوندن
 تو دلم هی از خدا آرامش میخواستم
 قلبم بد جور میزد حالم اصلا خوب نبور هر لحظه میگفتم الانه که پس بیفتم
 چشمو دوباره چرخوندم ولی بازم نگارو پیدا نکردم
 عاقد قران رو بستو شروع کرد به خوندن خطبه
 خانم حنایه صبحانی ایا به بنده وکالت میدهید شمارا به مهریه مشخصه شش ملیون وجه
 نقد و چهارده سکه و یک جلد کلام الله مجید به عقد اقایه حسام صفدری دربیانم
 ایا بنده وکیلیم

خدا خدا به دادم برس خدا زبونم قفل کرده

صدایه مژگان بلند شد

_عروس رفته گل بچینه

نگارو پیدا کردم کنار مامان بود با التماس نگاهش کردم انگار از چشمام خوند چی میخوام

سر به علامت نه تکون دادو سرشو تو چادر مامان قایم کرد

بغض گلومو فشار دادم سرمو انداختم زیر کسی اشک وحشیه وداع عشقمو نبینه

_عروس رفته گلاب بیاره

_عروس خانم برا بار سوم ایا به بنده اجازه میدهید شمارا به مهریه مشخصه به عقد اقایه

صفدری دربیاورم

همین که حرف عاقد تموم شد یه جعبه سفید مخملی رو قران قرار گرفت

سرمو بلند کردم حسام بهم نگاه میکرد گفت

_اینم زیرلفظیت زود باش بله رو بده دیگه سخته کردم

بهش خیره شدم چقد خوب بود واقعا از محمد خیلی سرترا بود چقدر بی تابم بود چقدر منو

میخواست محمد گفته بود به دردش نمیخورم

بازم بغضمو قورت دادمو سرمو انداختم پایین

_با اجازه مامان بابام

_بله

دیگه همه چی تموم شد

دیگه نباید به محمد فکر کنم

دیگه نباید اسمشو بیارم

دیگه محمد مال من نیست

دیگه گناهه

دیگه زن یکی دیگه شدم

دیگه کسی نیست براش نامه بنویسم

دیگه کسی نیست قلبم براش بزنه

دیگه کسی نیست منتظر زنگش باشم

محمد چرا نیومدی چرا تنهام گذاشتی

چرا نجاتم ندادی چرا تو دریایه عشقت رهام کردی چرا چرا چرا

صدایه دست و کل کل بلند شد

هر کدوم دونه دونه جلو می اومدنو کادو میدادنو ارزویه خشبختی میکردن

بالاخره تموم شدنو از سالن عقد خارج شدیم

اکثرا داشتن میرقصیدن تو جمعشون محسنو دیدم که اون وسط خشک شده بودو داشت

منو نگاه میکرد

واس منو حسام دو تا صندلی گذاشته بودن باهم رفتیم نشستیم

اهنگ لیلا فروهر داشت میخوندو مهمونام میرقصیدن انگار نه انگار تو دل عروس اتیش

برپا شده انگار نه انگار داره جون میده

(شب شب شورو حاله)

یک شبه مثاله

عروس میره به حجله

امشب شب وصاله

عروس ببین که دوماً مثال شاخ شمشاد

تو این شب عروسی ازت یه بوسه میخواد

عروس باید ببوسه شاه دوماً

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس باید ببوسه یالا

مبارکه عروسیتون ایشالله

عروس باید ببوسه شاه دوماً این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس ببوسه یالا

مبارکه عروسیتون ایشالله

عروس مثال قرص ماهه والا

از همه خشکلا سره ماشالله

دادماد که شاه عاشقایه دنیااست

الهی که چشم نخوره ایشالله

عروس خانم خونه بخت مبارک

نشستنت به تاجو تخت مبارک

تور سفید غنچه عقد مبارک

به قصر عشق رسیدنت مبارک

عروس باید ببوسه شاه دوماً

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس ببوسه یالا

مبارکه عروسیتون ایشالله

پوزخند زدم هه عروس خانم به تاجو تخت نشسنتت مبارک

تو دلم اشوب بود میخواستم جیغ بزnm بگم

دارین واس چی شادی میکنین

واس بدبخته من اخه

واس اتیش گرفتن من

واس دل رسواشدم

حسام اومد زیر گوشم گفت

_بریم برقصیم

دست خودم نبود بدون اینکه خودم بخوام صدامو بردم بالا

_نه حوصله ندارم

خیلی ناراحت شد باشه ای گفتو به جمع چشم دوخت

چند دقیقه گزشت که حسام با دست اشاره به یکی کرد

بعدش به پسره با یه کیک سه طبقه سفیدو صورتی برگشت

خیلی تعجب کردم اولین عروسی بود که کیک داشت اونم سه طبقه و به این خشکلی

پسره جلو اومدو کیک رو رو میز جلومون گذاشت

شمع کیکا که دوتا ح به انگلیسی گذاشته شده بود رو روشن کردن

فیلم بردار گفت که اول باهم شمعارو فوت کنیم بعدش کیکو ببریم

با حسام شمعارو فوت کردیمو

و چاقو رو به دستور فیلم بردار برداشتم به حسام گفت دستاشو رو دستم بزاره

حسام با گرمی دستشو رو دستم گذاشت و باهم کیکو بریدم

کسایی که دور مون بودن کف میزدنو کل میکشیدن

هاجر اومد جلو رو به حسام گفت

_چرا نمایین برقصین

حسام گفت

_حنا خستس

_خسته چیه پاشین ببینم این ملت به خاطر شما دوتا میرقصن زشته نیاید

دست هردومونو گرفتو با خودش کشید وسط جمعیت

همه یه دفعه کنار کشیدنو به ما نگا میکردنو دست میزدن

اهنگ لیلا دوباره گذاشته شد

حسام با بشکن زدن دورم میچرخید

داشتم زیر نگاه همه زوب میشدم

از حسام حرصم گرفت چرا دهندشو نمیبینده چرا انقد میخنده

زیر نگاهشون داشتم تحلیل میرفتم نفسم گرفته بود

ولی حسام عین خیالشم نبود

اومد جلو و دستامو گرفت و منو چرخوند

دست خواهراشم گرفتو آوردشون وسط کم کم دیگه همه برگشتن وسطو شروع کردن به

رقصیدن

خسته شده بودم ولی حسام ونگار نه انگار که دوساعته داره قر میده

خدا پدر اشپزو بیامرزه به ارکستر اطلاع داده بود که شام امادس

همه از بس خسته شده بودن هجوم بردن سمت سالن غذاخوری

منو حسام آخر سر از همه رفتیم تو

بین راه با چندتا از فامیل دور برخورد کردیم که واسمون ارزویه خشبختی کردن.

وقتی میز غذا رو دیدم کفم برید چه کرده بودن

جوجه

کباب

پلو

عدس پلو

زرشک پلو

شیویت پلو

سالادو نوشابه

انگاری عروسیه پادشاهها بود ناخوداگاه گفتم

_حسام چه کردین

حسام اومد زیر گوشم گفت

_عروسیه خانم من باید تو سرتاسر جهان تک باشه دنیارو به پات میریزم تا خندتو ببینم

شرمندش شدم سرمو انداختم پایین

صدایه حسام دراومد

_تو که باز سرتو انداختی پایین تا من چیزی میگم سرشو واس من میندازه پایین

هیچی نگفتم

دوباره اومد جلو با انگشت چونمو بلند کرد و زمزمه وارو با چشایی که شیطنت ازش میبارید گفت

_امشبم سرتو اینجوری بندازی پایین کلامون میره توهم ها

حس کردم زیر پام خالی شده و سرم گیج میره انگار رو صورتم اتیش روشن کرده بودن

شکمم درد گرفت

دستمو به شکمم کشیدم

باز صدایه حسام اومدبا خنده گفت

_لا اله الا الله دختر غذاتو بخور شوخی کردم

غذامونو خوردیمو دوباره رفتیم تو سالن

بعد شام کم کم مهمونا متفرق شدنو فقط فامیل درجه یک مونده بود

نزدیکایه ساعت یازده همه سوار ماشین شدیمو راه افتادیم سمت خونه خودمون

تو ماشین بدجور استرس گرفته بودم

پاهام میلرزید دستام سرد سرد بود

صدایه حسام اومد گفت

_حنا داریم میریم خونه خودمون هنوز هیچ رابطه نداریمو هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده

به جز مسائل زناشویی من دوست دارم همسرم همراه و همیارم باشه میخوام همیشه باهام

صادق باشه دوست دارم زنم رفیقم باشه دوستم باشه نه فقط یه زن که مثله یه شیئی بهش

نگا کنم

ازت خواهش میکنم هیچ وقت هیچ چیزی رو ازم پنهون نکن

حرفاشو که زد ساکت شد منم گفتم

_سعیمو میکنم

_همینم خوبه

وقتی رسیدیم همه جلو در خونه ایستاده بودن یه گوسفند هم دم در بود وقتی از ماشین پیاده شدم یه مرده که گوسفندرو گرفته بود اومد جلو و گوسفندو زیر پام سر برید حسام یه پنج تومنی رو سرم چرخوندو داد دست مرده یه پنج تومنی هم داد به من که بدمش

با سازو دهل همراهیم کردن تو خونه بازم بزن بکوبشون شروع شده بود

یه ساعتی گزشت بابا جلو اومد

دستشو بوسیدم بابا هم تو بغلم گرفت سرمو به سینش فشار دادمو اجازه دادم بغضم بشکنه

صدایه بابا اروم اومد زیر گوشم گفت

_حنا باباجان نزار دق کنم میدونم بدی کردم درحقت ولی بخاطر خودت بود منو ببخش زندگیتو بساز رو سفیدمون کن

با حرفایه بابا گریم بیشتر شد بابا پیشونیمو بوسیدو رفت کنار حسام

حسام رو هم بوسیدو گفت

_دخترم دستت امانت به تو سپردمش

حسام خم شد دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت

دستشو رو چشاش گذاشتو گفت

_مثله چشم مواظبشم

مامان جلو اومد تو بغلش فرو رفتم شدت هق هقم همو رو به گریه انداخته بود مامان زیر گوشم گفت

_مارو ببخش دخترم امیدوارم روزی شادیتو ببینم

بابا تحمل نکرد زود رفت بیرون

نگارو نداو امید هر سه تاشون با گریه نکام میگردن با دست بهشون اشاره کردم بیان پیشم
رو زمین زانو زدمو هر سه تاشونو بغل گرفتم دونه دونه از تو اغوشم اومدن بیرون

نگار به صورتم چشم دوخت و بریده بریده گفت

_اجبی بخدا من همش کنار تلفن بودم ولی هیشکی

نذاشتم حرف بزنه دوباره تو اغوشش گرفتم

_باشه خواهرم قربون اشکات برم

این دختر پا به پام درد کشیده بود از خودم متنفر شدم

مامان دست بچه هارو گرفتم از همه خداحافظی کردن دیگه با صدا اشک میرختم

درد دلم باز شده بود این اشکها رسوا نمیکردن

اجازه دادم ببارن

لیلاو صحر هردوشون اومدن جلو چشمایه هردوشون از شدت گریه خون شده بود صحر زیر

گوشم گفت گذشته رو فراموش کن ایندتو بساز

لیلا هم گفت بخاطر محمدم که شده به آرامش برس بزار حس کنه خشبختی

همه رفته بودن زنه فیلم برداره جلو اومد گفت

_وای صورتت داغون شده دخترصورتت سیاه شده کل ارایشتم بهم ریخته نمیتونیم فیلمو

ادامه بدیم

حسام گفت

_سیاه سوختشم قشنگه

زنه گفت

_خشبجالت چه شوهری داری هیچ وقت پیرت نمیکنه

صدایه خود فیلم برداره بلند شد

_ نرگس

نرگس با خنده رو برگردوند گفت

_ تو باز حسود شدی شوخی کردم شوهر من بهترینه

همه به خنده افتادیم

نرگس با شیر پاکن یکم ارایشمو تمیز کرد گفتن که دست گلو رو یه میز بزاریمو فیلم رو تموم کنن

انقد امروز گفته بودن اینکارو بکنیم اون کارو بکنیم خسته شده بودیم

همه رفتن منو حسام تنها مونده بودیم خیلی میترسیدم پاهام میلرزید قلبم گرومپ گرومپ میزد دستام شل شل شده بود

حسام گفت میرم حموم خیلی خستم فقط با اب گرم خستگیم در میره

وقتی از اتاق رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم زود رفتم در کمدمو باز کردم

اه از نهادم بلند شد لباسی تو کمدم نبود جز یه لباس خواب حریر که نمیپوشیدیش بهتر بود

لباس خواب به شکل کت بود ولی بی استین رو سینش با دو تا بند بسته میشد

زود موهامو باز کردم لباسمو دراوردم و اون لباس خواب رو پوشیدم رفتم دستشویی و

صورتمو شستم پریدم تو تخت پتو رو تا گردنم بالا بردم فقط کلم معلوم بود

قلبم تو حلقم میزد دست و پاهام میلرزید

نفس کشیدن برام سخت شده بود حس میکردم صدایه نفسام شنیده میشد

صدایه باز شدن در اتاق اومدو بسته شد

چشمامو رو هم فشار میدادم از ترس داشتم سکته میکردم

تخت بالا و پایین شدو صداشو شنیدم

_ حنا خوابیدی خوابت مباد

_اره خیلی

دستشو جلو آوردو خواست پتورو کنار بزنه که تند با دستام گرفتمش گفتم

_خوابم میاد ولم کن

_چی چیو ولت کنم شب عروسیمونه فردا باید به یه ایل جواب بدیم مبخوای بگن حسام مرد نبوده

با التماس تو چشماش زل زدم

از رو تخت بلند شد فکر کردم بیخیالم شد یه نفس از سر اسودگی کشیدم

چراغارو خاموش کردو دوباره برگشت رو تخت کنارم دراز کشید

اروم اروم اومد جلو و پتو رو کنار زد و خودش اومد زیر پتو

داشتم دیونه میشدم فقط خدارو صدا میزدم دستشو آورد زیر سرمو

سرمو تو بغلش گرفت

چشامو انقد رو هم فشار داده بودم که دردش اومد با عجز نالیدم

_حسام

_جـانم خانمم

بریده بریده گفتم

ف..قط زود تمومش کن تو.روخدا

_چرا

_هیچی نگو فقط زود تمومش کن

_حنا اینجوری که همیشه درد میکشی باید با عشق باشه من اینهمه مبخوامت نمبخوام درد

بکشی بهم اجازه بده نوازشت کنم

سرمو تو آغوشش پنهون کردم مثله بچه ای که گم شده ک یه سرپناه پیدا کرده باشه

سکوت کردم هیچی نگفتم

حسام که سکوتمو دید شروع کرد به بوسه زدن رو موهام

گوشم

چشام

اومد پایین تر و یه بوسه کوچولو زد رو لبام داشتم تو اغوشش مثل به گنجیشک زخمی
میلرزیدم

شروع کرد به بوسیدن لبام نمیتونستم همراهیش کنم حالم داشت بهم میخورد

لباشو رو گردنم حرکت میداد

هیچی نفهمیدم فقط گریه میکردمو از درد به خودم میپیچیدم

چه ساده دنیایه دخترونمو دادم به کسی که حالم ازش بهم میخورد

هق هقم بلند شده بود حسام اومد کنارم خواست بغلم کنه که مانع شدم

نمیخواستم دیگه بهم دست بزنه ازش متنفر شده بودم اومد کنارم دراز کشید گفت

_ خوبی اگه درد داری بریم بیمارستان

_ طبیعیه خوب میشم

پشتمو کردم بهشو بی صدا گریه کردم

نفهمیدم کی خوابم برد

با درد شدیدی زیر شکمم بیدار شدم خواستم بلند شم کمرم تیر کشید

چرخیدم به پشتم نگا کردم بینم حسام هست ولی نبود

هرجوری بود از جام بلند شدم ولی وقتی بلند شدم از تعجب نمیدونستم چیکار کنم کل

بدنم تو خون بود

لنگ لنگون راه افتادم سمت حموم

یه دوش اب گرم گرفتمو اومدم بیرون خواستم لباس بیوشم فهمیدم لباس ندارم

اروم اروم رفتم سمت تلفن

شماره خونه بابارو گرفتم بعد چند بوق صدایه لیلا تو گوشی پیچید

_ الو

_ الو سلام لیلا

_ وای حنا تویی خوبی

_ خوبم ممنون مامان اونجاست

_ اره اینجاست حنا..

صدایه گریش اومد

_ چیشده لیلا واس چی گریه میکنی

_ هیچی الان مامانتو صدا میزنم

_ باشه

صداش اومد که گفت زن عمو بیا حناست مامان هم با فدانش بشم فدانش بشم الهی اومد

_ الو دخترم

_ سلام مامان

_ سلام دخترم حالت خوبه

_ اره مامان جون زنگ زدم بینم چرا واسم لباس نذاشتیم حسام هم خونه نبود بیاد

_ اوا خدا مرگم بده یادم نبود حسامم اینجا بود برا دست بوسی اومده بود

_ خدا کنه حالا چیکار کنم

_ الان با بابات واست میارم

میخواستم از مامان سوال بپرسم ولی روم نمیشد هرجوری بود گفتم به غیر از اون کسی رو نداشتم

_مامان چیزه خیلی درد دارم چیکار کنم

_مامان فداتبشه طبیعیه الان واست جوشونده میارم

از مامان خداحافظی کردم و گوشیه قطع کردم

چادرمو دور خودم پیچیدمو منتظرشون نشستم

نیم ساعتی گذشت که صدایه زنگ در بلند شد

درو باز کردم اول بابا با چمدون اومد تو بعدش مامان

از بابا خجالت میکشیدم دودستی چادرمو چسپیدم بابا فهمید مؤذیم به مامانم گفت که جلو در منتظر میمونه

مامان رفت جوشونده رو گرم کرد و واسم آورد به مامان گفتم

_خون ریزی هم دارم

مامان با دست راستش رو دست چپش زد و گفت

_نباید خون ریزی داشته باشی برو دکتر

-نه این دارو رو میخورم خوب میشم

_باشه ولی ناراحت شدی برو الانم حسام میاد واس پاتختی بیاین خونمون امروز عمو اینات راهی میشن

باشه

مامان اینا رفتن و یه شلوار تیشرت پوشیدم و رفتم یکم کیک که از عروسی مونده بود رو با جوشونده خوردم چون گرم بود درد شکمم کم شده بود

ساعت ده و نیم بود که حسام اومد وقتی دیدمش گریم گرفت و با گریه گفتم

_ کجا بودی چرا رفتی چرا تنهام گذاشتی

بیچاره شکه شده بود اومد جلو و خواست بغلم کنه پسش زدم گفتم

_ درد دارم نزدیکم نشو

با نگرانی گفتم

_ کجات درد میکنه

_ زیر شکمم پاهام کمرم سرم

_ خب آماده شو بریم دکتر

_ نه مامانم یه نوع جوشونده آورد گفتم مٹ داروئه خوردم الان خوب میشم

_ خب چه اشکالی داره بیا بریم دکتر یه دواایی چیزی بهت بده

_ نه نمیخوام

_ باش پس آماده شو بریم خونه بابات اگه درد داشتی بازم میریم دکتر

رفتم اتاقمو یه کت دامن اناری که واسم دوخته بودن پوشیدمو موهامو شونه کردم بالاسرم

جمعش کردم یه شال سیاهم انداختمو چادرمو سر کردم رفتم بیرون

حسام که منو دید اومد جلو پیشونیمو بوسید بدون حرف دستمو گرفتو راه افتادیم

تو ماشین حرفی نزدیم فقط بین راه حسام یه جا نگهداشتو یه جعبه شیرینی خریدو داد

دست من

وقتی رفتیم خونه بابام عمه ساره رو هم دیدم با غم بهم خیره شده بود تموم روزها جلو

چشام نقش بست بغض گلومو فشار میداد

زن عمو یه جور عجیبی بهم نگا میکرد

با همشون روبوسی کردم زود رفتم اتاقم میترسیدم بزنم زیر گریه

لیلا زود دنبالم اومد تو اتاق دستامو تو دستاش گرفت گفت

_ حنا خوبی

_ خوبم لیلا جون

_ تموم شد نه

میدونستم منظورش چیه سرمو زیر انداختم یه دفعه بغلم کردو زد زیر گریه منم بغضم شکست _ حنا مامانمو ببخش توروخدا از دیشب یه کلمه هم حرف نزده همش گریه میکنه توروخدا ببخشش

_ چرا مگه چیشده

_ دیشب دوستات جلو ما نشسته بودن داشتن حرف میزدن مامان شنیده که گفتن حنایه بیچاره پسرعموشو دوست داشته اون زن عمویه جادوگرش نذاشته بهم برس مامانمو نفرین کردن مامانم از دیشب حالش بده حنا بخدا مامانم نخواستته جداتون کنه فقط بخاطر اینکه بهتون بی احترامی نشه اونجا حلقه رو دستت نکرد گفت زشته میریم خونشون

_ باشه لیلا جان منم بخشیدمش تقدیر بوده مامانت چیکار کنه

خودمم ازش دلگیر بودم میدونستم دخترهم از قصد اون حرفا رو زدن چون مادر محمدمو میشناختن

با لیلا رفتیم بیرون

بعد نهار تو اتاق من نشسته بودیم حسام صدام زد رفتم بیرون

_ بله

_ حالت بهتره دردت کم شده

_ اره بهترم ممنون

_ اگه ناراحت شدی بهم بگو

_ باشه

دستامو گرفتو بوسیدش

عمو عمه راهیه شهرستان شدنو ماهم رفتیم خونه خودمون

حسام واس شام از بیرون غذا گرفت

وقتی خواستم بخوابم حسام خواست جلو بیاد که گفتم خون ریزی دارم گفت حداقل بزار

بغلت کنم گفتم اینجوری راحت ترم

سه روز از عروسی میگذشت خون ریزیم قطع نشده بود

هرچی میگفت بیا بریم دکتر جواب نمیدادم میگفتم بزار از خون ریزی بمیرم هر روز زندگی

تو خونه حسام واسم جهنم بود

صبح که میرفت با خودش واس نهار غذا میاورد بعد نهارم که میرفت با خودش شام میاورد

عین دوتا یتیم مینشستیمو غذا میخوردیم

پانزده روز گذشت

پاییز بودو برگهایه پاییزی کل کف حیاطو گرفته بودن خونه تو گردو خاک گم شده بود حسام

هر بار نزدیکم میشد پشش میزدم میدیدم چقد کلافه میشه ولی واسم مهم نبود

دوست داشتم بمیرم همش به گوشه مینشستمو با یاد محمد گریه از سر میدادم

و اهنگ کوروس رو گوش میدادمو با صدا میخوندم

دلم اتیش گرفته بودو خاموشیش محال بود با هر بار دیدن حسام شعله ور ترمیشد

هر بار میگفتم یعنی اونم انقدر دلتنگ منه یعنی اصلا منو یادشه

(حس خوب با تو بودن دیگه با من آشنا نیست

شعر خوب از تو گفتن دیگه سوغاتیه من نیست

من همونم که روزی واس چشمات خونه ساختم

واس بوسیدن دستات همه زندگیمو باختم

تویه رود خونه قلبت قایق من رفتنی بود

من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود

تویه رود خونه قلبت قایق من رفتنی بود

من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود

واس قلب صدتا عاشق زیر پنجرت میخونم

تویه هرشهری که بودی من مسافرت میمونم

اگه بارونی نباشه واسه ریشه درختم

تو نیاز تو میمونم تا بباری رویه بختم

تویه رود خونه قلبت قایق من رفتنی بود

من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود)

(قایق شکستنی از کوروس)

به پسر بچه ای که رو دستام گذاشته بودن نگاه کردم چقدر معصوم بود چقدر بی پناه بود
اون گششش بودو داشت از من شیر میخواستو من بهش نمودم

دلم برا دهن باز کردنش ظعف رفت ناخوداگاه دست کوچولوهاشو تو دستام گرفتمو
نوازشش کردم

حس کردم باید ازش مواظبت کنم نباید بزارم به این موجود کوچولو آسیب برسونن

خودم دستمو بردم سمت لباسامو دکمه بالایی رو باز کردم

دکترم کمک کرد سینمو داخل دهن اون موجود کوچولو بزارم

یکم طول کشید تا تونست سینمو بگیره ولی بالخره گرفت

با اولین مکیدنش حس کردم وجودمون یکی شد دومین

حس کردم از وجود خودمه

سومی

حس کردم خودم داره گشنگیم رفع میشه

از چشمام اشک سرازیر شد بچم چه گناهی کرده بود من ازش بدم می اومد

ولی الان نه دیگه ازش بدم نییاد الان دوسش دارم

الان نمیزارم بهش آسیب برسونن

الان دیگه از وجود منه

یه تیکه از قلب منه این موجود کوچولو و ناز مال منه

به هیچ قیمتی از دستش نمیدم

غرق شیر خوردنش بودم

لباشو اروم اروم به مکیدن تکون میداد ولی ریشه اولاد رو تو دلم داشت میکوبید

یه لحظه لباش از حرکت ایستاد

با ترس به دکتر چشم دوختم با خنده گفت

_ترس هیچی نیست دهنش خسته شد گشنشم هست ول کنش نیست

حالام سعی کن من دستمو رو کجاها گذاشتم توهم رو همونجا بزاریو بتونی خودت هم بچتو

نگه داری هم سینتو

بالاخره تونستم سرمو بلند کردم

حسام رو دیدم به چهارچوب تکیه داده بودو به منو پسرش نگاه میکرد

به روش لبخند زدم خانم دکتر هم وقتی حسام دید گفت

_به به بابایه عاشق هم اینجاست

رو به من گفت

_قدرشو بدون بدجور خاطر تو میخواد نزدیک بود بیمارستانو رو سرمون خراب کنه

حسام سرشو زیر انداختو دکتر با خنده ازمون دور شد

حسام اومد جلو کنارم رو تخت نشست

یه دستش رو برد پشت سرم رو بالش گذاشت دست دیگشم رو دستم که رو دست پسر

کوچولومون بود

کامل تو بغل حسام بودم آغوشش گرمایه قشنگی داشت دلچسپ بود بهم آرامش میداد

تو اتاق پر گردو خاکم نشسته بودم و به دوروبرم نگاه میکردم حالم از حال خودم بهم
میخورد صدایه در اومد خواستم از جام بلند شم توان نداشتم بعد صدایه حسام اومد که منو
صدا میزد

_ حنا

_ حنا

با بی حالی گفتم

_ تو اتاقم

اومد تو اتاقو وقتی منو گوشه دیوار دید جلو اومد گفت

_ چرا این گوشه کز کردی

هیچی نگفتم کنارم زانو زد گفت و دستشو رو پام گذاشت

_ حنا پیشده

چرا اینجوری شدی چی به حالو روزت اومده... خطایی از من سر زده

با نفرت بهش چشم دوختم و هیچی نگفتم

دوباره صداش اومد

_ نمیخوای بگی دلیل رفتارات چیه

نه میزاری بهت نزدیک شم

نه حرف میزنی

نه به وضع خونه رسیدگی میکنی

منم صبری داری... تحملی دارم

نمیتونم حنا

نمیتونم عشقم کنارم باشه و لمسش نکنم دلم برات پر میکشه ولی اجازه ندارم نزدیک
بشم

میخوام دردتو بفهمم تو بهم قول دادی گفتمی مثله دوتا دوست یادت رفته قرار بود هیچ وقت
هیچی رو ازم پنهون نکنی همون شب عروسی اینارو بهم قول دادیم پس خواهش میکنم
حرف بزن بزار این سکوت شکسته شه
با به یاد آوردن شب عروسی قاطی کردم
با دست زدم رو شونش هیچ تکونی نخورد
گفتم

_چیو میخوای بدونی ها

_اینکه ازت متنفرم

_اینکه دوستت ندارم

_اینکه حالم ازت بهم میخوره

اینکه ازت میترسم

اینکه به زور زنت شدم

صدام هی داشت بالا و بالاتر میرفت و حسام لحظه به لحظه بیشتر تعجب میکرد

_اینکه یکی دیگه رو دوست دارم

اینکه ازهم جدامون کردین

چیو ها اینارو بیا ببین همشو گفتم ولم کن بزار به درد خودم بمیرم

سرشونه هامو گرفتی تکونم داد

-چی میگی حنا توروخدا بگو دروغ گفتمی

بگو کس دیگه ای رو دوست نداری بگو لعنتی شوخی بود بگو دروغ بود بگو چی تو اون دل
صاب مردت میگذزه

هر دو اشک میریختیم

شونه هام درد گرفته بود از تکون دادناش

_ولم کن وحشی

چرا داری از ارم میدی چرا اذیتم میکنی

بهم ...ت...ج...ا...و...ز کردی بست نبود داری شونه هامو له میکنی

با بهت نگام میکرد شونه هامو رهاکردو یه دفعه تو اغوشم کشید

_ببخشید ببخشید

حنا من بهت تجاوز نکردم بخدا نکردم

تو زن منی دنیا یه منی من میپرستم ...من دوست دارم

_ولی من ندارم ...نمیخوام تو اغوش تو با یاد یکی دیگه زندگی کنم

خواهش میکنم ولم کن تو رو خدا رهام کن

یکم تو اون حالت موندیم جوری بغلم گرفته بود که انگار میخواستم دربرم صداس ناله مانند

کنار گوشم اومد

_حنا کیه

کیه که حنایه من عاشقشه کیه که حنایه من دلش واسش تنگ شده ...کیه دوست من

دوستش داره بگو حنا

من رفیقتم دوستتم بگو میخوام بدونم میخوام کمکت کنم

نمیتونستم بگم زنده نمیزاشت ترسمو به زبون اوردم

_اگه بگم زنده نمیزاری

_ نه کاریت ندارم به جون حنا تو دنیایه منی مگه من دنیامو از خودم میگیرم
دلو زدم به دریا یا طلاقم میداد راحت میشدم یا میکشتمت و همه دردو غصه هام تموم
میشد

گفتم از محمد گفتم

از نامه هامون

از زنگ زدنامون

از عشقمون

از روز سیزده

از شرط بندی

از اجبار مامان بابا

از شب حنابندون

از سوختن دفتر خواطرات

از حرفایه محمد

همشو با گریه برایش تعریف کردم وقتی تموم شد قصم حس کردم سبک شدم دلم به اون
اندازه دیگه پر نبود ولی از شدت اشک نفسم هی میرفت

منتظر حسام بودم سرم داد بزنه منو بزنه

ولی با همون حس قبلی تو اغوشم گرفت و موهامو نوازش کرد و گفت

_ هیسس هیسس

اروم باش اروم باش عزیز دلم میدونم درکت میکنم عاشق بودی ولی دیگه نیستی دیگه زن
منی دنیایه منی خانم منی

اون اگه دوست داشت پا جلو میزاشت نه اینکه عقب بکشه مثله من احساس ترس میکرد
فرار نمیکرد می اومد جلو اون لیاقت عشقتو نداره

بهت قول میدم ارومت کنم

قول میدم عاشقم بشی خشبخت ترین زن دنیات میکنم دنیارو به پات میریزم

حرفاش ارومم کرده بود تلپش قلبش مثله من بود کندو طولانی حس میکردم نفساش
گرفته

دستشو رو کمرم بالا پایین میکردو با دست دیگش موهامو نوازش میکرد بوسه ای رو موهام
زدو یکم از خودش دورم کرد

گفت

_پاشو آماده شو واس شام بریم بیرون

_نه توروخدا حسام حوصله ندارم

_منم میبرمت حالو هوات عوض بشه

بوسه ای رو پیشونیم نشوندو خودش بلند شد دستامو گرفتو مجبورم کرد منم بلند شم

خودش از اتاق رفت بیرون

رفتم دست صورتمو شستمو برگشتم اتاق یه مانتویه شکلاتی با شلوار شال قهوه ای تنم

کردمو چادرمو سر کردم رفتم بیرون

حسام تو هال نشسته بود وقتی منو دید اومد جلو و دستامو گرفت و بوسه ای روش زد

وقتی نگاهش کردم چهرش یه جوری بود غم تو چشماش موج میزد حس میکردم داره به زور

خودشو نگه میدار تا نزنه زیر گریه

دستامو رها نکردو باهم رفتیم بیرون

واس شام رفتیم کبابی و کباب خوردیم بعد شام هم رفتیم تو پارک کنار کبابیه یکم قدم زدیم

هر دو تو فکر بودیم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم

من ازش خجالت میکشیدمو اونم از ناراحتی و فکر هیچی نمیگفت

تو ماشین یه دفعه بی هوا گفت

_حنا

_بله

_یه قولی بهم میدی

_چی

_دیگه به محمد فکر نکن

سکوت کردم

_باشه؟

_سخته حسام میدونم گناهه ولی چیکار کنم منم دوست ندارم بخدا

_تو فقط سعی کن بهش فکر نکنی بقیشو بسپر بمن

_باشه

دیگه هیچی نگفت وقتی رسیدیم خونه حسام گفت میره دوش بگیره منم رفتم لباسامو

عوض کردم افتادم تو تختم

چند دقیقه بعد حسام با موهایه خیسو حوله به دست برگشت تو اتاق

_حنا فردا یکی رو پیدا میکنم بیاد خونه رو تمیز کنه

_نه خودم تمیز میکنم

_زیاده کارا خسته میشی تو این سرما نرو حیاط

چون خودمم حوصله نداشتم باشه ای گفتمو اونم ساکت شد

اومد رو تخت دراز کشید تعجب کردم ولی هیچی نگفتم

شرمندش بودم

کم کم اومد کنارم و بغلم کرد بویه شامپو موهای خیلی خوب بود خودمو تو بغلش جمع کردم آغوشش دیگه برام امنیت داشت ازش نمیترسیدم

صداشو اروم کنار گوشم شنیدم

_حنا

هیچی نگفتم میدونستم چی ازم میخواد اونم مرد بود میدیدم چطوری داره جلو خودشو میگیره

_حنا من نمیتونم خودمو نگه دارم هی میگم نیام نزدیکت میگم درد میکشی ولی دیگه نمیتونم دارم دیونه میشم بهم اجازه بده

بازم هیچی نگفتم.

دوماه از ازدواجمون میگذشت کل وجودم جوش زده بود

صورتتم

سرشونه هام

موقع رابطه زیر شکمم بدجور درد میکرد به مامانم گفته بودمو مامانم برام وقت دکتر گرفته بود

وقتی وارد اتاق دکتر شدیم سلام و احوالپرسی کردیمو رو صندلی نشستیم

مامانم براش مشکلاتمو توضیح دادو خانم دکتر رو به من گفت

_چند ماهه ازدواج کردی

_دوماه

_چندبار رابطه داشتی

_فکر کنم پنج بار

بی میلی

سرمو پایین انداختم از زور شرم داشتم اب میشدم صدایه دکتر اومد

دخترم راحت باش من دکترم محرمت از منم محرمتر مامانته بگو دردت چیه

واسش توضیح دادم تعجب کرد گفت

چون بچه ای و سنی نداری بخاطر بی میلیت امکان داره دهنه رحمت عفونت کرده باشه و

عفونت به شکل جوش خودشو نشون میده

با یه معاینه و چندتا آزمایش میفهمیم مشکلته چیه

وقتی جواب آزمایشا اومد همونطور که دکتر حدس زده بود عفونت گرفته بودم

چند نوع دارو واسم تجویز کردو گفت اگه مدام مصرفش کنم خوب میشم

با مامان ازش تشکر کردیمو از مطبش خارج شدیم وقتی رفتیم خونه مامان شروع کرد به

نصیحت کردنم خودش میدونست دردم چیه

دخترم تو چرا انقد لجبازی اخه بین فقط خودت ظربه میبینی

اگه به نیاز هایه شوهرت پشت کنی خدا برات گناه مینویسه

زنو شوهر کنار هم زندگی کردنشون مهم نیست

باید نیازهایه همدیگه رو تکمیل کنن

تو دوست داری حسام هیچی نیاره خونه هرشب با گشنگی سر به بالش بزاری

دوست داری کتکت بزنه دوست داری بهت بی احترامی کنه

اون مرده باید بهش احترام بزاری نیازشو رفع کنی بهش محبت کنی

دخترم توهم سعی کن زندگی کنی چرا اینحوری هم به خودت به اون بنده خدا زندگی رو

زهرمار نکن

من میبینم حسام چه جوری تلاش میکنه توام به سمتش قدم بردار بین زندگیت چه شیرین میشه دیگه محمدو فراموش کن اون یه درصد واست تلاش نکرد
 به جا محمد به حسام فکر کن حتی اگه شده به دروغ به خودت بگو دوسش داری بهش محبت کن محبت میبینی و عاشقش میشی
 الکی الکی تو دلت واسش جا باز میشه یه روز به خودت میای میبینی حسام همه زندگیت شده

الان هم من میرم توهم پاشو عین کدبانو ها واس شوهرت غذا خوشمزه بپز
 یه دستی به سرو رو خودت بکش

به خونت

کل فامیل حسرت دارن زندگیه تورو داشته باشن اونوقت تو داری دستی دستی نابودش میکنی

مامان از جاش بلند شدو گفت

_ پاشو پاشو دخترم منم برم واس شام یه چیزی درست کنم بابات بیاد عصبی میشه
 مامانو بدرقه کردم برگشتم توخونه یه شلوار تیشرت پوشیدمو شروع کردم گردگیری خونه
 بعد کارا رفتم اشپزخونه شروع کردم درست کردن زرشک پلو
 صدایه درو شنیدم وقتی اومد تو گفت

_ به به چه بویی

از اشپزخونه رفتم بیرون

_ سلااره غذا درست کردم

_ چی درست کردی

_ زرشک پلو

_ میمیرم براش

_ دستتو بشور بیا

_ میخواستم واس شام ببرمت بیرون ولی امشب دیگه غذایه خونگی میخوریم

دلم واسش سوخت

بعد خوردن گفت

_ عجب دست پختی داشتیو رو نمیکردی

هیچی نگفتم دوباره خودش شروع کرد

_ خب دکتر چیگفت

حرفایی که دکتر بهم گفته بودو واسش تعریف کردم با نگرانی گفت

_ مشکلی که پیش نیاد

_ نه دارو بهم داده گفت زود خوب میشم

سفره رو جمع کردم و واسش چایی بردم خودم میلی به چای نداشتم رفتم تو اتاقم پایین

تخت نشستم دوباره به اهنک کوروس گوش دادم

اونجا که میگه (من از اول میدونستم قایقم شکستنی بود) بدجور اتیشم میزد و گریه هامو

تازه میکردو سر از نو میباریدن

صدایه در اومد زود اشکامو پاک کردم و سرمو پایین انداختم

_ توکه باز داری این اهنگو گوش میدی

_ خب دوستش دارم

دست برد سمت ضبطو خاموشش کرد

دستم گرفتو بلندم کرد هر دو رو تخت نشستیم

روسریمو از سرم باز کردو کش موهامم باز کرد با لحن عجیبی گفت

_ هیچ وقت این طلاهارو ازم پنهون نکن چرا جلو من روسری میندازی

_ خب عادت کردم

_ دیگه حق نداری

سرشو جلو آوردو تو موهام فرو کرد و با عطش بو کشید

لباشو که چسپوند به گوشم رعشه به بدنم افتاد

داشتم دوباره لرز میکردم سنگینه حسام داشت نفسمو بند میاورد

یه دفعه سنگبنیه روم سبک شد سرمو بلند کردم حسام روبه روم ایستاده بود و با ناراحتی

بهم زل زده بود

رو تخت نشستم

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

_ حنا بسه بسه دارم کم میارم تو داری به اون عوضی فکر میکنی هنوزم دوشش داری

تو زنی ولی عین یه مجسمه کنارم رهاشدی تحمل ندارم بسه

اون عوضی چی داشت که من ندارم

از اینکه به محمد گفت عوضی بدجور ناراحت شدم مثله خودش صدامو بالابردمو کفتم

_ همین که هست ناراحتی ولم کن بزار برگردم خونه بابا

من طل..

با سیلی که بهم زد حرف تو دهنم نصفه رها شد صورتم داغ داغ شده بود

باور نمیکردم حسام روم دست بلند کرده بود

اشکام دونه دونه از چشم ریختن

یکم خیره نگام کرد و بعد پرید سمت رخت اویزو کتتشو چنگ زدو از اتاق پرید بیرون

زانو هام تا شدو افتادم رو زمین

زار زدم به حال خودم

به حال حسام

چرا نمیتونستم محمدمو فراموش کنم

چرا نمیتونستم حسامو قبول کنم

چرا عذابش میدم

چرا عذاب میکشم

خدارو صدا زدم گفتم خدا راحتم کن بهم آرامش بده

نمیدونم چقد زار زدم خسته شدم با حالی نزار از جام بلندشدم رفتم رو تخت نشستم

نیم ساعتی گذشت صدایه در اومد

زود پرید زیر پتوو خودمو به خواب زدم

در اتاق باز شدو همراهش بویه سیگار اومد خیلی تعجب کردم حسام که اهل دودو دم نبود

یعنی انقد ناراحت بوده رفته سیکار کشیده

بی توجه به منو پشت بمن دراز کشید صدایه نفس هابه عمیقی که میکشید دل ادمو اتیش

میزد

بالاخره خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم حسام هنوز خواب بود تصمیم گرفتم صبحونه آماده کنم

رفتم سماورو روشن کردم و چندتا تخم مرغ گذاشتمم اب پز بشن

داشتم چایی دم میکردم که در اتاق باز شد

حسام بود نگاهش بهم انداختو گفتم

_صبح بخیر

با سردی جواب داد

_صبح توهم بخیر

رفت دست صورتشو شستو اومد رو سفره نشست

نگاهی بهم انداخت که تا عمق وجودمو سوزوند

دوتا گودال پر از غم و حسرت تو چشاش بود نتونستم طاقت بیارم و سرمو زیر انداختم

یه اه کشیدو اروم اروم شروع کرد به لقمه گرفتن

وفتی هردو صبحونمونو خوردیم سفره رو جمع کردم و رفتم ظرفهارو شستم و از اشپزخونه

اومدم بیرون داشتم میرفتم اتاقم که حسام صدام زد

_حنا

برگشتم به روش

_بله

دوباره اه کشیدو گفت

_آماده شو ببرمت خونه بابات

_باشه

خواستم برم که دوباره صدام زد

_حنا

_بله

_لباس زیاد بردار اونجا میمونی

_توهم میمونی

_نه من میرم شهرستان

با تعجب گفتم

چرا

یه سر به مامان بابام بزنم تو تو خونه تنها میمونی واس همین میبرمت خونه بابات

چقد میمونی مگه

یه هفته

بدون حرف رفتم تو اتاقمو یه چند دست لباس تو ساکم گذاشتم و چادرمو سر کردم رفتم بیرون

تا رسیدن به خونه بابام حرفی نزدیم داشتم پیاده میشدم حسام گفت

حنا

برگشتم طرفش بدون حرف بهش خیره شدم خودش ادامه داد

دارم میرم ازارت ند

باید فکرامو بکنم ببینم میتونم رهاش کنم اذات کنم

با حرفی که زد دلم لرزید دوست نداشتم اینجوری دلخور بشه هیچی در جواب حرفاش نگفتم از ماشین پیاده شدمو گفتم

خدا به همراهات

مواظب خودت باش حنا

ممنون

در ماشینو بستمو زنگ در خونه رو فشار دادم وقتی در باز شد برگشتم به پشت حسام هنوزم ایستاده بود وقتی رفتم توخونه صدایه حرکت ماشینش اومد

مامان با دیدن من و با دیدن ساک رنگش پرید

گفت

سلام دخترم

_چیشده

چرا ساک دستته

حسام کو

بیچاره مامانم گفتم

_سلام مامان جون صبر کن از راه برسم بعد رگباری ازم سوال بپرس

حسام رفت شهرستان واس یه هفته به مامان باباش سر بزنه منم تنها بودم اومدم اینجا

مامان وقتی حرفام تموم شد نفس عمیقی کشیدو گفت

_وای مامانجون نزدیک بود سخته کنم فکر کردم شالو کلاه کردی و واس همیشه برگشتی

رفتم جلو و گونشو بوسیدم

_نه نگران نباش

از یه طرف خوشحال بودم واس یه هفته حسامو نمیدیدم از یه طرفم ناراحت بودم با اون

حال خرابش رفت

هشت روز از رفتن حسام میگذشت حس میکردم دلتنگشم همیشه حضورشو توجهشو

کنارم حس میکردم این هشت روز رو انگار یه چیزی گم کرده بودم

عصر جمعه بود تو اتاقم نشسته بودم صدایه زنگ در اومد ناخودآگاه حس کردم حسامه

زود پریدم بیرونو دکمه ایفون رو فشار دادمو در باز شد جلو در پذیرایی منتظر ایستادم

طولی نکشید که قیافش تو چهار چوب نمایان شد

از چهرش وحشت کردم صورتش لاغر شده بودو زیر چشماش گود رفته بود موهاش بلندو

شلخته بود لباس به سیاهی میزد لباساش شلخته باورم نمیشد این همون حسامه

حسام همیشه خوشتیپ ترین بود این سرو وضعش عجیب بود

از چهرش غبار غم میبارید نگاش یه چیزی داشت که تا عمق وجود تو به اتیش میکشید
 تو چشماش که خیره شدم درد خودم یادم رفتو تو غم چشماش غرق شدم
 باصداش نگاه از چهرش برداشتم

_سلام

_سلام خوش اومدی

مادر از اشپزخونه اومد بیرون

-سلام پسرم خوش اومدی

_ممنون مامان جون

_بیا بشین پسرم خسته راهی واست چایی بیارم

_نه ممنون زحمت نکش میمیریم

_وا کجا پسرم شام بمونین

_نه شام میریم بیرون

مامان دیگه حرفی نزد حسام رو به من گفت

_برو توهم لباساتو جمع کن بریم دیگه

یکم تعجب کردم یاد حرف اخرش افتادم گفته بود ببینم میتونم رهاش کنم

یعنی نتونسته بود رهام کنه

رفتم تو اتاقمو لباسامو جمع کردم از مامان خداحافظی کردیم

رفتیم یه رستوران نزدیک خونمون

حسام اصلا حرف نمیزد فقط چند بار یه اه سوزناک میکشید دوست داشتم دردشو تسکین

بدم

ولی جرئت حرف زدن نداشتم

وقتی برگشتیم خونه رفتم اتاقم چادرمو از سرم برداشتمو رفتم جلو اینه موهامو باز کردم
هر بار که یه چیزی فکرمو مشغول میکرد عادت داشتم با شونه کردن موهام خودمو سرگرم
کنم

حسام اومد تو اتاقو رو تخت نشست

داشتم به موهام برس میکشیدم که صدایه گریه بلند شد با تعجب به سمتش برگشتم با
دست صورتشو پوشونده بودو با صدا گریه میکرد ومیلرزید

بدجور احساس حقارت بهم دست داده بود

قلبم اتیش گرفت صدایه گریش از اه کشیدناش سوزناک تر بود اروم اروم رفتم جلو و رو
زمین کنار پاش زانو زدم

هیچ وقت فکر نمیکردم گریه یه مرد اینجوری داغونم کنه

دستمو رو زانوهایش گذاشتم و صداش زدم

_حسام

با حق گفت

_صدام نکن حنا تورو خدا صدام نکن

لعنتی چرا اخه من چرا

من عاشق بودم حنا با عشق جلو اومدم با عشق زندگی ساختم

من نمیتونم رهاش کنم نمیتونم با کسی قسمت کنم

حنا..

حق هقش نداشت حرفشو ادامه بده

سرم سنگین شده بود از خودم متنفر شدم از محمد متنفر شدم

باید ارومش میکردم ولی چه جوری

چه جوری میتونستم ارومش کنم

تو دلم خدارو صدا زدم

خدا کمکم کن خدا خدا یه راهی جلوم بزار یه مرد با همه غرورش داشت گریه میکرد چقد درد کشیده بود

اون منو اروم کرده بود یه روزی الان وظیفه من بود ارومش کنم

رو زانو بلند شدم دستمو از رو پاش برداشتمو خواستم دستاشو از رو چشماش باز کنم کلی مگه زورم میرسید بیخیال دستاش شدمو دستایه خودمو دور شونه هاش حلقه کردم و تو اعوشش گرفتم

یه دفعه دستاشو باز کردو تند کمرمو گرفت و سرشو به سینم فشرد

_حنا

حناتوروخدا دوستم داشته توروخدا حتی اگه شده یه ذره

حنا من بی تو میمیرم نمیتونم توروخدا قول میدم عاشقم بشی تو فقط یکمی دوستم داشته باش

کمرمو بدجور گرفته بود داشتم له میشدم ولی هیچی نگفتم موهاشو نوازش کردم

_حنا من نمیتونم ازت دست بردارم تو مال منی بی تو نفس ندارم

یکم ازش فاصله گرفتم با دست اشکاشو پاک کردم تو چشمام خیره شده بود ولی اشکاش پاک شدنی نبود دونه دونه از چشماش میفتادن پایین

اروم نمیشد برا اولین بار خواستم پیش قدم بشم و بوسش کنم میخواستم ارومش کنم

کم کم جلو رفتموچشامو بستم لبامو گذاشتم رو لباش اولش شکه شد باور نمیکرد بوسیدمش ولی زود به خودش اومد و دستاشو تو موهام فرو کردو همراهیم کرد

اروم شد

تو بغلش دراز کشیده بودم کنار گوشم صداش اومد

_حنا

خواستم بگم بله ولی با وجود جنگی که با خودم داشتم گفتم

_جونم

چشماشو یه بار باز بسته کردو گفت

_دوباره بگو

منظورشو نفهمیدم

_چیو دوباره بگم

_حنا

فهمیدم میخواد دوباره بگم جانم با خنده گفتم

_ج—ونم

تند سرمو تو اغوشش گرفت و گفت

_دیگه هیچی نمبخوام

هیچی مهم نیست

بمیرم مهم نیست

روشو کرد سمت سقفو داد زد

_خدا جونمو بگیر نمیخوام این لحظه ها تموم بشه

دلم واسش سوخت چقدر اذیتش کرده بود خندیدمو گفتم دیونه

_دیونم کردی لیلی من

مجنونتم

دوباره صدام زد

_حنا

با خنده گفتم

_دیگه چی میخوای

_حنا تو دوستم داری

از سوالی که پرسید جا خوردم نمیدونستم چه جوابی بهش بدم

لحنش عین بچه ای بود که با خواهرش با برادرش رقابت داشتو از مامان باباهاشون

میپرسیدن کدومو بیشتر دوست دارن

باید حرفامو بهش میزدم

_حسام بهم فرصت بده

میخوام دوست داشته باشم دارم به سمتت قدم برمیدارم توهم تو این راه کمک کن

فشار دست حسام رو کمرم بیشتر شد و گفت

_تو جونمو بخواه

دلم میخواست با خدا درددل کنم باهاش حرف بزنم منتظر شدم حسام خوابش ببره

نیم ساعتی گذت تا بالاخره خوابید

از جام بلند شدمو رفتم وضو گرفتمو تو اتاق مهمونا سجاده رو پهن کردم شروع کردم به

نماز خوندن بی وقفه میخوندم حس آرامش عجیبی با هر بار سلام دادن به خدا پیدا میکردم

اخیرسر سرمو رو سجده گذاشتمو با خدام شروع کردم به حرف زدن

_خدا جونم بهم کمک کن

کمکم کن آرامش داشته باشمو حسامو هم اروم کنم یا مهرشو به دلم بنداز با منو بکش
راحت شم

خدا نجاتم بده نزار حسامم با خودم غرق کنم اونم گناه داره

پابه پام داره زجر میکشه

نمیدونم چقد رو سجده موندم از شدت گریه گلوم تیر میکشید سرم درد میکرد سرمو از رو
سجده بلند کردم یه فاتحه خوندمو سجاده رو تا کردم گذاشتم کنار

برگشتم اتاقم

حسام خواب بود به چهرش نگاه کردم چقد معصوم بود

تو خواب عین فرشته هابود از ته دل پیشونیشو بوسبدمو گفتم قول میدم اذیت نکنم دیگه
توجام دراز کشدم.

صبح که بیدار شدم حسام کنارم نبود از جام بلند شدمو رفتم بیرون صدایه حموم می اومد
فهمیدم داره دوش میگیره

رفتم اشپزخونه و شروع کردم صبحونه آماده کردن وقتی حسام از حموم بیرون گفت

_به به میبینم حنا خانوم کدبانو شده

هیچی نگفتم فقط خندیدم

رفت لباساشو تنش کردو اومد سر سفره حس میکردم خیلی شاده با حرکات عجیبی داشت
صبحونشو میخورد از حرکاتش خندم گرفت از شادیش شاد شدم

صبحونشو خوردو از جاش بلند شد منو بوسیدو خداحافظی کرد

حسام تو یه اژانس کار میکرد ولی چون وضع مالی عمو خوب بود مشکل مالی نداشتیم بعد
حسام افتادم به جون خونه و تمیزش کردم خیلی خسته شده بودم

حوصله غذا درست کردن نداشتم همون یه بارم همینجوری اومدم گوشتو اب پز کردم با

زرشک سرخ کردم و برنجم که شفته شده بود و هیچ وقت نمیگفتم از این غذاهم درمباد

علاقه ای به اشپزی نداشتم واس همین اصلا نمیدونستم چه جوری میپزن

رفتم کنار تلویزیون نشستم یکم کانالارو بالا پایین کردم تا بالاخره یه کارتون پیدا کردم
تاموجری بود عاشقش بودم نشستم با دیدن کارایه تاموجری هوش از سرم پربدو با صدا
میخندیدم

نمیدونم چقدر گذشت که قامت حسام جلوم ظاهر شد

با تعجب نگاهی به من انداختو نگاهی به تلویزیون یه دفعه زد زیر خنده

از حالتش تعجب کردم این چرا اینجوری میخندید چشمو قلبمه کردم زل زدم بهش

خندش هی داشت شدت میگرفت اخر سر طاقت نیاوردمو گفتم

_چرا میخندی چیزی خنده داری میبینی

همینکه حرفمو زدم دوباره قهقهه زد

داشتم عصبی میشدم

اومد جلو تو بغلم کشید

_اره خانمم نشسته تاموجری میبینه انتظار داری نخندم

_خب کجاش خنده داره

_هیچ جا قربونت برم

کنارم نشستو اونم کارتون نگاه کرد وقتی تموم شد گفت

_شام چی داریم

با دهن باز نگاهش کرومو دهنمو پهن کردم گفتم

_گشنه پلو با خورشت دل ظعفه

_اخ که من میمیرم برا دل ظعفه

هردو باهم خندیدیم گفت

_پاشو آماده شو بریم بیرون

نفسی از سر اسودگی کشیدیمو رفتم اتافم و خودمو آماده کردم برو که رفتیم
 دوماه گذشته بودو با حسام راه اومده بودم
 هم به خودم
 هم به حسام
 هم به خدایه هردومون قول داده بودم
 دیگه اهنگ کوروسو گوش نمیدادم
 هر چیزی که منو یاد محمد مینداخت رو دور ریخته بودم
 حسام با همون رابطه سردو خشک من کنار اومده بودو چیزی نمبگفت
 بویه سیگارش هر روز می اومد ولی هیچ وقت جلو من سیگار دست نگرفت
 هر بار با کاراش شرمندم میکرد هر روز شاخه گل با بهانه و بی بهانه واسم هدیه میخرید .
 یه روز صبح زود بود هردومون با صدایه زنگ در از خواب بیدار شدیم
 حسام رفت درو باز کردو با واحدو زنش اهدیه برگشت از دیدنشون خیلی تعجب کرده بودم
 قرار نبود اونا بیان
 بهمن ماه بودو سرمایه سنگینی
 دیدم زشته همونجوری بهشون خیره شدم رفتم جلو باهاشون دست دادمو خوش امد گفتم
 رفتم اشپزخونه مشغول تهیه صبحونه شدم شنیدم که واحد به حسام میگفت
 _شرمنده اوتوبوس ساعت پنج حرکت داشت به شیراز مجبور شدیم مزاحم بشیم
 حسامم جوابشو داد
 _این چه حرفیه داداش خوش اومدین صفا اوردین
 صبحونه رو گذاشتمو همه نشسته بودیم با حرفی که زدن برق از سرم پرید

حسام پرسید

_ حالا چیش اومدین اینجا

_ والا تصمیم گرفتیم ماهم دیگه برا همیشه بیایم شیراز ابن شد الان اینجاییم تا وقتیم یه خونه گیر بیاریم اینجاییم البته اگه مزاحم نیستیم

_ نه داداش خونه خودتونه

چی میگفت حسام بیچاره خودشون بریده بودنو دوخته بودن و کردن تنمون و تو عمل انجام شدمون گذاشتن

یه هفته از اومدنشون میگذشت واحد گفت یه زمین هشتاد متری خریده و شروع کرده با ساختنش و تا تموم شدنش مهمونمون

از اهدیه کل غذاهارو یاد گرفتم

ولی اهدیه بهم حسودی میکرد همش تقصیر حسام بود اصلا رعایت نمیکرد پیش اونام محبتشو فوران میکرد هر بار با حرفایی که میزد جلو داداشو زن داداشش سرخ و سفید میشدم محبتشو هیچ وقت ازم دریغ نمیکرد

یه بار که حسام بهم کادو داد اهدیه گفت

_ خبریه

با تعجب گفتم نه چرا

_ فک کردم تولدته

حسام گفت

_ کادو خریدن واس زنم دلیل نمبخواه

با حالت عجیبی رو برگردوندو گفت

-خدا بده شانس

از حرفش خیلی دلخور شدم

حرفش روم سنگینی میکرد

نمیدونم چرا حرفش دلمو ازار داد رفتم اتاقم حسام هم دنبادم اومد بغض کرده بودم حسام
گفت

_خودتو ناراحت نکن اون بهت حسودی میکنه وگرنه از حرفش منظوری نداشته خواست
لجتو دربیاره

بابام همش از تو پیش اون میگه واس همینه

بغلم کردو اروم شدم

سکوت کردم و هبچی نگفتم دیکه کم کم به طعنه هاش عادت کرده بودم

یه روز حسام کل خانوادشو به مناسبت برگشت عمو زن عمو از شهرستان دعوت کرده بود

چون خودم دیکه غذا یاد گرفته بودم خودم غذاها رو درست کردم

سنگ تموم گذاشته بودم همه انگشت به دهن مونده بودن از چشمایه بابا و مامان و حسام
تحسین رو میخوندم از چشم بقیه تعجب

سفره از نوع رنگی چیده شده بود

خورشت قیمه

پلو

قرمه سبزی

سبزی پلو با ماهی

سوپ جو

دو نوع سالاد

بعد شام تو اشپزخونه داشتم ظرفهارو تمسز میکردم هاجر صدام زد

_حنا جان

_بله هاجر خانم

_عزیزم دستمال کاغذی کجاست

_صب کنین خودم میام

_نه عزیزم زحمت نکش بگو خودم میارم

_تو اتاق تو دراور اولین کشو هست

چند دقیقه گذشت که دوباره صدام زد

_حنا با حسام یه لحظه بیاین

ظرفهارو رها کردم با حسام رفتیم تو اتاق

_بله هاجر خانوم

_حنا تو قرص زد بارداری میخوری

سرمو زیر انداختم حسام جایه من جواب داد

_اره چرا

_نباید بخوره

بازم حسام جواب داد

_ولی ما هنوز نمیخوایم بچه دار بشیم

_نکفتم بچه دار شین ولی حنا بچس این قرص ها بده رحمش معیوب میشه

خودت جلو گیری کن

داشتم از زور شرم اب میشدم اون شب دیگه روم نشد سرمو بلند کنم

حسام گفت که دیگه لازم نیست قرص بخورم و همه کشو هارو زود زود چک میکرد

چند هفته ای گذشته بود

حالم اصلا خوب نبود همش سرگیجه داشتم زیر دلم درد میکرد
 پاهام کم پی اوردو شل و بی حال میشدم با بویه غذا حالم بهم میخورد
 خودم میدونستم چه مرگمه ولی قبول کردنش واسم سخت تر از این حرفا بود
 حسام خیلی نگرانم بود حالم خیلی خراب بود نمیتونستم رو پام وایسم درجا سکندری
 میخوردم میفتادم زمینو جلو چشم سیاه میشد گیر داده بود بریم دکتر ولی میترسیدم بگه
 بارداریو بدبخت تر بشم
 یه روز به حسام گفتم میرم خونه بابام و اونم قبول کرد جریان رو به مامانم گفتمو مامانم
 با خشحالی باهام راه افتاد سمت آزمایشگاه
 توسالن نشسته بودیمو منتظر جواب آزمایش صدایه پرستار اومد

_ خانم حنا صبحانی

پاهام از ترس خشک شده بودن تموم وجودم میلرزید رفتم جلو نگاهی بهم انداختو گفتم

_ صبحانی هستم

_ تبریک میگم خانم شما سه هفتس بارداری

دنیارو رو سرم اوار شد سرم سنگین شده بود من بچه میخواستم چیکار امدگیشو نداشتم

نباید به حسام بگم

نباید مامان بفهمه

نباید هیشکی بفهمه

اره بهترین کار همین بود

رفتم سمت مامان با خنده گفتم

_ چیشد مامان

زیر لب توبه ای گفتمو گفتم

_هیچی باردار نیستم

مامان با ناراحتی نگام کرد و گفت

_ناراحت نباش دخترم وقت زیاد دارین هنوز بچه ای انشالله بچه دارم میشی

مامان فکر میکرد واس این ناراحتی چون باردار نیستم ولی حقیقت غیر از این بود

با مامان راه افتادیم سمت خونه

وقت شام مامان همینکه سفره رو انداخت از بویه اش کشک حالم بد شد هرچی سعی کردم نفس نکشم بوش نیاد تو بینیم ولی نشد که نشد دلو رودم اومد تو دهنم زود اب دهنمو قورت دادمو گفتم من سرم درد میکنه منتظر نشدم کسی حرفی بزنه زود پریدم تو اتاق

چند دقیقه بعد مامان با یه بشقاب اش اومد تو اتاق و گفت

_بیا دخترم اشو بخور گشنه میمونی با این حالت

_مامان جون چرا زحمت کشیدی نمیتونم بخورم بعدن که خوب شدم میام

خدا خدا میکردم مامان نیاد جلو وگرنه نمبتونستم خودمو نگه دارم خدارو شکر مامان قانع شد و رفت بیرون

وقتی داشتیم از مامان بابا خداحافظی میکردیم مامان یه قابلمه کوچیک انداخت زیر بغلم گفت این اشته نتونستی بخوری

مامانم بدجور گیر داده بود بدون حرف راه افتادم همین که رسیدم خونه قابلمه اش رو خالی کردم تو سطل اشغال نمیتونستم حتی بهش نگا کنم چه برسه به خوردنش .

روزا داشت میگذاشتو من هیچی به حسام نگفته بودم

هر روز میرفتم رو تختو پرش میکردم رو زمین قاشق قاشق غسل میخوردم تا اونجا که دل درد میگرفتم میخواستم بچه سقط بشه

اهدیه به رفتارم شک کرده بود هر بار وقت غذا یه چیزی رو بهونه میکردمو و از زیر خوردنش در میرفتم ولی با بویی که تو خونه میپیچید حالم بد میشدو میرفتم حموم دوش رو باز میکردم کسی صدایه عق زدنمو نشنوه

حالم داشت هی بدتر و بدتر میشد چند روزی بود افتاده بودم تو تخت و نمیتونستم ازجام تکون بخورم تو اینه به خودم نگاه میکردم وحشت میکردم باورم نمیشد تا این حد لاغر شدم

حسام اومد تو اتاق و کنارم رو تخت نشست

گفت

_ حنا جان چرا نمیای نهارتو بخوری

_ نمیتونم حسام حال ندارم

_ خب چرا لج میکنی بیا بریم دکتر ببینم دردت چیه

_ نه نیام من حالم خوب میشه اگه شماها ولم کنین

_ حنا عزیزم پاشو بریم تو اینه به خودت نگا کردی

_ حسام ولم کن

پشتمو کردم بهش

_ باش حالت بد شد صدام کن

_ باشه

صدایه باز شدن در اومد و خواست بره بیرون که حس کردم بویه تخم مرغ میاد کل شکمم اومد تو دهنم ک به سرعت از تخت پایین اومدم و رفتم سمت در حسام هنوز تو چهار چوب اتاق بود کنارش زدمو رفتم سمت حموم ولی یه دفعه چشم سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم

...وقتی چشم باز کردم با بویه الکلی که اومد فهمیدم تو بیمارستانم کم کم یادم اومد چیشده

چند دقیقه گذشت که حسام با خشحالی اومد تو اتاق
برام عجیب بود چرا اینجوری میخنده نکنه فهمیده باشه
اومد جلو با خنده گفت

حنا

یه تیکه کاغذو گرفت سمتم با تعجب گفتم

این چیه

داریم مامان بابا میشیم

کاغذ از دستم افتادو با دستام سرمو گرفتم

وای خدا پس فهمید حالا دیگه چه خاکی به سرم بریزم الان دیگه چیکار کنم بن کل دیگه
بدبخت میشم

با خوشحالی گفت

چیشد خشحال نشدی

دوست نداری مامان بشی

یه نی نی کوچولو خشکل

از خوشحالیش عصبی شدم گفتم

نخیر نمبخوام مگه تو میخواستی ها الانم سقطش میکنم

با عصبانیت بهم نگاه کردو غرید

اره نمیخواستم. نمیخواستم تو درد بکشی حالا که خدا بهمون داده بیخود میکنی میگی

سقطش میکنی فهمیدی

ولی من بچه رو نمیخوام من هنوز خودم بچم از پشش چه جوری بر پیام من خونه داریم

لنگ میزنه شوهر داریم لنگ میزنه امادگیه یه بچه رو ندارم

اومد رو تخت نشست گفت

_ تو نگران اینی ها

مگه من مردم پس من چکارم خودم نوکرتم هم به خونه میرسم هم به تو هم به بچمون تو
غمت اینا نباشه فقط مواظب خودت باشی واس من کافیه

الانم دکتر گفته برین یه سونوگرافی انجام بدین نکنه با اون افتادنت بچه یه چیزیش شده
باشه

اهی کشیدمو باشه ای گفتم .

سونو گفت که بچه سالمه و هیچ اتفاقی واسش نیفتاده

حسام از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید تو ماشین با ضبط همخونی میکردو بشکن
میزد دست رو شکمم میکشید و ادایه نی نی هارو درمیآورد

ضبطو کم کردو گفت حنا میگم بریم چندتا قوطی شیرینی بخریم ببریم خونه هاجرو مریم و
خونه بابات یکیم واس خونه خودمون اهدیه و واحد ببریم

نه نه دعوت کنیم

نه نه دعوت نه تو با بویه غذا حالت بد میشه همون شیرینی بهتره با عصبانیت گفتم

_ حسام

_ جانم

_ نمیخوام کسی بفهمه

_ چرا ولی من میخوام جار بزنم تو کل شیراز

_ الان اینکارو نکنیم فکر میکنن بچه دار نمیشدیمو الان اینجوری ذوق کردیم بعدشم اهدیه
بچه دار نمیشه همبناطوری با طعنه هاش روحمو خراش میده تا یه مدت دیگه هبچی به
هیشگی نمیگیم

حسام اهی کشیدو گفت

_باشه هرچی مامان دخترم بگه

ناخوداگاه گفتم حسام تو دختر دوست داری یا پسر

_خب هردوشونو ولی میخوام دختر باشه عین مامانش خشکل و تو دل برو باشه موهاش
عین تو چشمات عین تو تا هروقت دلم واس مامانش تنگ شد اونو بغل کنم

هیچی نگفتم وقتی رسیدیم حسام به واحدو اهدیه گفت یه مسمویت ساده بوده اونام گیری
ندادن

شبو روز کارم شده بود گریه میدونستم با به دنیا اومدن بچه هیچ راه برگشتی ندارم پایه یه
بچه می اومد وسط اون طفل معصوم چه گناهی داشت

میخواستم هرطور شده از شرش خلاص بشم بالا پریدنم شروع شده بود حالم بد میشد ولی
بلایی سر بچه نمی اومد

میدیدم حسام چقد از رفتارم کلافه شده هرشب دم گوشش هق هق میکردم و روزا تو
سرش میکوییدم که بچه نمیخوام

یه شب صبرش لبریز شد و با داد و بیداد شروع کرد حرف زدن

_د چه مرگته این گریه هات واس چیه

هرچی دارم سعی میکنم باهات کنار بیام ولی همیشه چرا

این کز کردنات برا چیه

این رفتارات دلیلش چیه

از من بچه نمیخوای ها

بگو دیگه از من نمیخوای

چه کمبودی داری لعنتی

از ترسش داشتم زهر ترک میشدم تو خودم مچاله شدم اومد جلو

اومد جلو پام نشست

_ حنا چرا داری زجرم میدی ها

مگه تو قول ندادی دوستم داشته باشی

توهنوزم داری به اون ...

دستامو رو دهنش گذاشتم نمبخواستم حرفشو کامل بگه درسته بچه نمبخواستم ولی از همون شب قسم خوردم که دیگه به محمد فکر نکنم هیچ وقت دیگه امیدی بهش نداشتم خواستم حرف بزوم که در اتاق به شدت باز شد واحدو اهدیه وارد اتاق شدن واحد بی توجه به حسام به سمتم حمله ور شد

حسام از جاش پریدو جلوشو گرفت واحد با داد گفت

_ چه مرگته تو چی داری به سر داداش بدبخت من میاری چرا اوارش کردی حسام هیچ وقت نرفت سمت دود چیکارش کردی سیگارو با سیکار روشن میکنه چرا مثله یه زن به شوهرت نمیرسی

حسام نراشت بیشتر حرف بزونه

_ داداش مشکل بین خودمون بود لطفا دخالت نکنین

واحد گفت

_ اینجوری ازش دفاع میکنی که ازت سواری میگیره

_ داداش لطفا

اهدیه و با پورخند نگاهم کردو رفتن بیرون

تا خود صبح اشک ریختم حسام هم خوابش نبرد دم دمایه صبح بود گفت

_ حنا لباساتو جمع کن ببرمت خونه بابات من نمیتونم بیرونشون کنم اونا مهمونن خیالمم راحت نیست با این حالت تنهات بزارم

صبحونه نخورده از خونه زدیم بیرون

حسام واس صبحونه هم اومد خونه بابامو با خشحالی بهشون گفتم من حاملمو منو برده اونجا که استراحت کنم مامان باباهم خیلی خشحال شدن صبحونشو خوردو رفت بیرون .

حسام هر روز می اومدو واسم خوراکی و میوه هایی که ویاار کرده بودم رو واسم میاوردو با یه بوسه ازم خداحافظی میکرد

منم هربار با رویه باز ازش استقبال میکردم نمیخواستم فکر اینکه به محمد فکر میکنم بزارم تو سرش

بعد دو هفته هاجر اومد خونه بابام اومد تو اتاقمو گفتم لباساتو جمع کن برگردیم وقتی مخالفت کردم گفتم

_مهمونی یه روز دو روز سه روز نه دو هفته اونم بدون شوهرت

_خب اونم بیاد

_نمیشه دختر جون پاشو واماده شو وگرنه به زور میبرمت

به بابامم گفتم اگه اجازه داشته باشین حنارو ببرم خونش صلاح نیست زنو شوهر انقد از هم دور باشن بابام با خشحالی گفتم که حق با اوناست

شام رو خوردیمو با از مامان بابا خدا حافظی کردیم با شوهرش اقا صلاحدین راه افتادیم

جلو در خونه از ماشین پیاده شدیمو زنگ درو زدیم وقتی رفتیم تو حسام با تعجب بدون سلام کردن گفتم تو اینجا چیکار میکنی هاجرمتا تحکم گفتم بیا اتاق کارت دارم

بیچاره حسام شکه شده بود دنبالمون راه افتاد سمت اتاق

حسام درو بستو هاجر به روش گفتم

_ببینم تو خجالت نمیکنی نرفتی دنبالش بیاریش خونه قهر کردین

حسام گفتم

_ابجی من که هر روز اونجام قهر چیه

_ فکر کردین بچم فکر کردین نمبدونم اون شب بعد دعوا حنا از خونه رفته

حسام خنده ای کردو گفت

-ابجی حنا بارداره بردمش اونجا استراحت کنه

هاجر با تعجب نگام کردو گفت

_ حنا راست میگه

سرمو انداختم پایینو گفتم

_ بله

هاجر دستمو گرفتمو برد بیرون به رو به اهدیه گفت

_ گوش کنین حنا بارداره

بغلم کردو تبریک گفت

واحد هم تبریک گفت با اینکه ازش دلخور بودم ولی جوابشو دادم

ولی تو چشمایه اهدیه

حسادت

کینه

نفرت

رو میتونستم بخونم سر جاش خشک شده بود نکرد یه حرفی هم بزنه .

حسام بغلم کردو گفت که دلم خیلی برات تنگ شده خدایی خودمم دلم برات تنگ شده

بود ولی غرورم اجازه نمیداد بگم بیا دنبالم

وقتی برا دومین بار رفتیم سونوگرافی حسام از دکتر پرسید که سالمه

دکتر هم اقا دامادتون خیلیم سالمه ماشالله خیلیم شیطونه

حسام خیلی خشحال بود تو راه برگشت چند جعبه شیرینی خریدو دونه دونه پخش کرد
 هدیه دیگه دست به سیاه و سفید خونه نمیزد حسام بیچاره همونجور که قول داده بود
 خونه رو تمیز میکردو جارو میکشودو به منم میرسبد و هر روز غذارو از بیرون میاورد هدیه
 شعورش نمیرسید حداقل غذا واس خودشو شوهرش درست کنه
 هر بار بهم طعنه میزدو حسام با یه طعنه جوابشو میداد این بیشتر عصبیش میکرد
 یه روز نزدیکایه ساعت شش بود رفتم از اتاق بیرون دیدم نشسته داره مستند نگا میکنه
 گفتم

_درموردچیه

_درمورد شتر میگه گوشت شتر مثله گوشت خر شوره

از زبونم در رفت گفتم مگه شما گوش خر خوردین

با عصبانیت برگشت به روم

_بابات گوشت خر خورده بیشعور حرفتو مزه مزه کن بعد بفرست بیرون

درست بود حرفم اشتباه بود ولی حق نداشت به بابام توهین کنه

_مواظب حرف زدنت باش ها

از جاش بلند شد اومد سمتم

_اگه نباشم چی ها چه گوهی میخوری

داشتم عصبی میشدم میلرزید گفتم

_میگم مواظب حرف زدنت باش

گفت خب اگه نباشم چی با دست زد رو شونم و هولم داد منم چون تعادل نداشتم به پشت
 به این برخورد کردم و کمرم خورد تو لایه این و افتادم زمین با جیغ من حسام از اتاق اومد
 بیرون

اومد طرفم دستشو زد زیر بغلمو گفت چیشده با هق هق گفتم حسام نمیتونم بلند شم
کمرم درد میکنه

خواست بلندم کنه نتونست

دستشو برد زیر پامو یکم شکه شد بعد دستشو آورد جلو

بهش خیره شد با ترس سرمو انداختم پایبنو به دستاش نگاه کردم

دستاش غرق خون بود باورم نمیشد این خون من باشه

با ترسو لرز به اهدیه که سر جاش خشک شده بود نگا کردم دستمو بردم زیر پام

خیسی رو حس کردم دستمو اوردم بالا دستام خونی بود

بی اختیار شروع کردم جیغ کشیدن

خودمو میزدم دبنه شده بودم حسام با سرعت بغلم کردو اهدیه رو کنار زد رفت منو سوار

ماشینش کرد با سرعت نور میرفت

از درد به خودم میپیچیدم درسته بچه رو نمیخواستم ولی هشت ماه بود داشتم عذاب

میکشیدم

اهدیه اخرش بهم ضربه زده بود

وقتی رسیدیم بیمارستان حسام بازم بغلم کردو رفت سمت اورژانس رو به یکی از پرستار با

عجز نالید توروخدا زنم زنم داره از دست میره دکتر و صدا کنید

پرستارو با سرعت دور شدو چند دقیقه بعد با دکتر اومد

دکتر از حسام پرسد بچت چند ماهشه حسام هم با کلافگی گفت هشت ماه دکتر حالش

چطوره

دکتر دستی زد سر شونش گفت اروم باش جوون منکه هنوز معاینش نکردم الانم برو

بیرون

حسام نمیرفت دکتر به زور فرستادش بیرون

بعد معاینه دکتر حسامو صدا زد تو اتاق

حسام دوباره پرسید حال زخم خوبه

_اره خوبه هم زنت هم نی کوچولوت

زنت دیگه رحمش بند نیست هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد ولی معلوم نیست کی الان
ببرش خونه بچه تا نه ماهگی دووم نمباره با کوچکتین تکونی کیسه ابش پاره میشه و بچه
خفه میشه ببرش خونتو ازش مواظبت کن تا درد زایمانش شروع کنه

حسام هل هلکی گفت خب سزارینش کنید من نمیخوام درد بکشه

_نمیشه خانمت راحت میتونه طبیعی زایمان کنه سزارین عوارض داره

صبر داشته باش

حسام چاره ای نداشت بله ای گفتو از دکتر تشکر کرد

منو رو ویپرچر گذاشت و برد سوار ماشین کرد

تو ماشین جریان رو ازم پرسیدو منم واسش تعریف کردم

گفت که منو میبره خونه بابام خودشم میره با اهدیه حرف بزنه و حق نداشته ابنجوری با من
برخورد کنه

از حمایتش خشحال شده بودم

رسیدیم خونه بابا و با کمک حسام از ماشین پیاده شدم

وقتی مامان حال زارم رو دید با دست زد رو صورتشو و الهی خدا مرگم بده خدا مرگم رو بده
رو میگفت

حسام سعی داشت با حرف به مامان بفهمونه که چیزی نشده بالاخره هم موفق شد

من رو تا اتاق همراهی کردو به مامان گفت که یه کاری داره میره انجام میده و برمیگرده
میدونستم میره سراغ اهدیه هم خوشحال بود هم نمیخواستم با خونوادش درگیر بشه

چند ساعتی گزشت که حسام برگشت و یه سره اومد تو اتاق

اومد نزدیکم نشستو گفت

_حالت بهتره

_یکم بهترم ولی زیر دلم هرچند وقت یه بار درد میکنه

دستامو تو دستاش گرفتی اهی کشید سوالی که تو ذهنم بودو به زبون اوردم

_حسام...چیشد

_هیچی از خونه گذاشتن رفتن

_چرا

_چون هرچی که تو دلم این چند وقته تلنبار شده بودو گفتم هی اذیتت کرد هیچی نگفتم

هردومونو باهم اذیت کردو هیچی نگفتم

واحد هم از زنش دفاع کرد بهش گفتم که تا امروز مهمون بودیو هیچی نگفتم ولی زنتو

جمع کن

اوناهم وسایلشونو جمع گردنو رفتن

هیچی نداشتم بهش بگم بخاطر من اونارم از خونش بیرون کرده بود کاش پام میشکستو از

اون اتاق نمی اومدم بیرون

کاش زبونم لال میشدو هیچی نمیگفتم

نه الان من انقد درد میکشیدم

نه حسام با زن داداششو داداشش درگیر میشد

خیلی خسته بودیم هردومون گرفتیم خوابیدیم

نمیدونم ساعت چند بود که از درد کمرم به خودم میپیچیدم

درد دیگه خیلی زیادشده بود با تندی بازویه حسامو چنگ زدمو صداش زدم

حسام از جاش بلند شد و کلید چراغ بر قو زد و اتاق روشن شد به ساعت نگا کردم ساعت سه و نیم نصف شب بود

حسام گیج و ویج هی این طرف اون طرف میرفت و دوروبرشو نگا میکرد چشاش گنده شده بود بیچاره تعجب کرده بود از حالتش خندم گرفت

گفتم

_حسام درد دادم بیا کمکم کن بلند بشم دارم تو عرق خیس میخورم

زود به خودش اومد و... اومد سراغم گفت

_کجات درد میکنه

کمرت

شکمت

برا چی عرق کردی تب داری

_همه جام درد میکنه درد بدی میپیچه دور کمرم

_بریم دکتر

باسر گفتم ارهزود از اتاق رفت بیرونو با مامان برگشت...کمکم کردن سوار ماشین بشم

وقتی رسیدیم بیمارستان همون خانم دکتر پیر عصر اونجا بود با دیدن ما اومد سراغمون با

حسام سلا و احوالپرسی کردو گفت

_کیسه ابش پاره شد؟

_نه درد داره اومدیم بمونه اینجا یا سزارین بشه من نمیخوام درد بکشه

دکتر لبخندی زدو گفت

_امون از دست جوونایه امروز معاینش میکنم بینم وضعیتش چگونه

بعد معاینه خانم دکتر که فهمیدم اسمش ارزو عباسیه گفت که دوتا امپول واسم تجویز
 میکنه دردم کم بشه و هنوز وقت به دنیا اومدن بچه نیست
 حسام هم هرکاری کرد که سزارین کنن اونا فقط گفتن نه
 بعد زدن امپولا برگشتیم خونه بابام ..مامانم نزاقت تنهایی برم خونه

دردم کم شده بود با آرامش خوابیدم.

صبح که بیدار شدم مامان گفت که شب یلداس و عمو احمد دعوتمون کرده خونشون
 حسام هم گفت که هاجرم دعوتمون کرده ولی بخاطر حضور اهدیه هیچ کدوممون نرفتیم
 همه رفتیم خونه عمو

زن عمو از همه نوع چیزی رو سفره یلدا گذاشته بود

انار

هندونه

پرتقال

موز..خیار

پسته...اجیل...فندوق..بادام هندی

فال حافظ.قران

رو سفره شام هم کم نذاشته بود

ولی من هیچی از گلوم پایین نمیرفت دلم گرم شده بود همینکه اب رو هم میخوردم حس
 میکردم دارم بالا میارم

داشتم تو گرما میسوختم رفتم تو حیاط رو پله ها نشستم

پسر کوچیکه عمو احمد فرهاد هم اومد کنارم نشست و با حرفا و حرکاتش سعی داشت
بخندونتم انقد خندیدم دلم دیگه دردش عادی شد و همش تو کمرم میپیچید

یه دفعه حس کردم نفسم قطع شد کمرم سفت شده بود و ازته دل جیغ کشیدم فرهاد
ببچاره بلند شدو با دهن باز نگام میکرد و گفت

_اوا خدا مرگم بده چیشد

حسام که صدایه جیغ منو شنیده بود اومد بیرون

فرهاد به روش گفت بخدا من کاریش نکردم

نه سوسک نشونش دادم

نه موهاشو کشیدم

نه نیشگونش گرفتم

حسام بی توجه به زبون ریختن فرهاد اومد جلو دستامو گرفت

_چیشده حنا

حالت بده

با سر گفتم اره

نفسم تو سینه قطع شده بود نمیتونستم حرف بزنم ...اشک صورتمو خیس کرده بود همه
داشتن نگامون میکردن حسام بی توجه به همه

رو به مامان گفت که چادرمو بیاره خودشم رفت ماشینو آورد تو حیاط نمیتونستم رو پا
وایسم هرجوری بود سوار ماشینم کردنو راه افتادیم سمت بیمارستان حسام خیلی کلافه بود
هی دست تو موهاش میکشیدو چیزی زیر لب میگفتم که حالی نمیشدم

داشتم از گرما میسوختم پاهامم یخ بودن مامان سعی داشت کمرمو ماساژ بده تا یگم دردم
کم بشه ولی بدتر میشدم و بهتر نمیشدم

رسیدیم بیمارستان حسام ماشینو با شدت متوقف کردو پرید بیرون به دقیقه نکشید با یه ویلچر برگشت منو گذاشتن روشو رفتیم سمت اورژانس

منو خوابوندن رو تختو حسام رفت دکتر بیاره ولی چون شب یلدا بود دکتر اونجا نبود حسام اسم دکترو گفتو اونام بهش زنگ زدنو گفتن تا اون میاد یه سرم تشنج بهش میزنیم که از شدت گرما تشنج نکنه

چشام از بس گریه کرده بودم خسته شده بودنو به خواب رفتن

با جیغ خودم از خواب بیدار شدم مامان زود رفت و با دکتر برگشت با دیدن دکتر اشکام سرازیر شد

حس کردم خیس شدم خانم دکتر گفت کیسه ابش پاره شده و باید معاینه بشه مامان رفت بیرون

بعد معاینه گفت که بچه سرش پایین نیومده باید راه برم تا بهش فشار بیاد

حسامو صدا کردو گفت به خانمت کمک کن راه بره اگه بچه تا چند ساعت دیگه نیاد پایین خفه میشه

یگ ساعت بود بی وقفه با حسام قدم میزدیم حس میکردم صد کیلو به پشتم اویزون کرده بودن کمرم خم شده بود لباسام از عرق و خیزی به بدنم چسپیده بودن و اشک میریختم

حسام از صدایه فین فینم به صورتم نگا کرد و با عجز نالید

_د کم اشک بریز تورو به خدا قسم کم اشک بریز

_حسام درد دارم خیلی کمرم داره خورد میشه

_حنا غلط کردم بخدا غلط کردم باید بچه رو سقط میگردیم نباید تو اینجوری درد بکشی

_حسام مبدونم میمیرم حالم خیلی بده

همین حرفم باعث شد حسام چشاشو ببنده و صداشو هوار کنه و با داد گفت

_اگه زنم چیزیش بشه این بیمارستانو رو سرتون خراب میکنم
 مگه میگم مجانی سزارینش کنین فقط یه مو از سر زنم کم بشه
 دکتر اومد بیرونو اومد طرف حسام قبل اینکه دکتر حرف بزنه حسام باز صداشو بالا برد و
 انگشت اشارش رو به سمت دکتر گرفت
 _همین الان سزارینش میکنید خوبه وگرنه میبرمش جایی دبگه بعدن به حسابتون میرسم
 دکتر سعی کرد با خون سردی برا حسام توضیح بده
 ببینین زن شما کیسه ابش پاره شده اگه ببریمش زیر تیغ جراحی و همون لحظه بچه شما
 بره پایین و رحم گیر کنه اون موقع هم به حسابمون میرسی
 ما از این میترسم که بچه خفه بشه نمیتونیم ریسک کنیم
 الانم چندتا امپول واسش تجویز میکنم که اگه بزنه به بچه فشار میادو میاد پایین
 حسام گفت
 _بچه بدرک زنم داره از دست میره بچه نمبخوام فقط میخوام زنم دیگه درد نکشه
 _صبور باش پسرم این چه وضعشه
 حسام شرمنده از از اینکه سر دکتر دادکشیده سرشو انداخت پایین
 بعد امپولا دیگه ارومو قرار نداشتم یه دقیقه درد داشتم یه دقیقه نداشتم
 بعضی وقتا انقد دردم زیاد بود که جیغ میکشیدم
 نیم ساعتی گذشتو یه پرستار اومد گفت که آماده بشم برم اتاق زایمان
 مامان لباسارو تنم کردو رو یه برانکاردم گذاشتن و رفتن سمت اتاق زایمان حسام با تخت
 همراهی میکرد از چهرش ناراحتی بیداد میکرد ولش مبردی همونجا گریه میکرد
 همین که وارد اتاق شدم از بوش سالم بهم خورد
 همیشه از زدن امپول میترسیدم حالا کارم به کجا کشیده شده بود

حالم اونقدر خراب بود که به بویه بخش توجهی نکنم
 داشتم خفه میشدم درد امونمو بریده بود
 داشتم از گرما میسوختم

دوتا پرستار با خانم دکتر کنارم بودنو سعی میکردن به شکمم فشار بیان
 انقد جیغ کشیده بودم گلوم میسوخت
 چشم داشت بسته میشد هیچی نمیفهمیدم جز سیلی هایی که بهم میخورد
 شل شل افتاده بودم روتخت
 خانم دکتر گفت دختر خوابت نبره بچت خفه میشه
 نا نداشتم زور بزnm یه دفعه کل قوتمو جمع کردم
 حس کردم تختم داره میلرزه دیگه هیچی نفهمیدم و جلو چشم سیاه شد
 وقتی چشم باز کردم تو یه اتاق رو یه تخت بودم خواستم بلند بشم که سوزش دستم باعث
 شد به دستم نگا کنم سرم به دستم وصل بود سرمو چرخوندم مامان به در اتاق از بیرون
 تکیه داده بود یه لحظه برگشت وقتی دید چشم بازه اومد جلو گفت
 _بیدار شدی دخترم

_اره چیشد

_هیچی دخترم موقع زایمانت تشنج کردی

_بچه مرد

مامان لباسو با دندون گزید و گفت

_خدنکنه دخترم یه پسر خشکل و تپل به دنیا آوردی

تو دلم گفتم کاش مرده بود

حداقل یا اون یا من

حسام هم اومد تو اتاق با دیدن من باشادی اومد طرفم دستامو تو دستش گرفت و مامان از اتاق رفت بیرون حسام رو انگشتم بوسه ای زدو به چشمام خیره شدو گفت

_حالت خوبه

_اره خوبم

روشو کرد به سقفو

_خدایاشکرت

دستامو فشار دادو گفت که میره جایی رو برمیکرده

یه ساعت بعدش با چند تا جعبه شیرینی و ایمیوه برگشت

با تعجب نگاهش کردم این همه شیرینی و ایمیوه رو واس چی میخواست

مامان بهش گفت

_اینا چین پسرم

_شیرینی و ایمیوه دیگه

_میدونم ولی این همه

حسام با شادی گفت

_ما که دیگه بچه نمیخوایم اینارو به طلافی چندسال دیگم به سلامتی زنو بچم پخش میکنم

تند تند جعبه هارو باز کردو شروع کرد به پخش کردن از کاراش غرق لذت میشدم از

شادیش شاد بودم

وقت ملاقات خانواده حسام جز مریم کسی نیومد دیدم

به جایه اینکه من عصبانی باشم اونا واسم طاقچه بالا میزاشتن

اهدیه خانم به جا اینکه بیاد معذرت خواهی کنه رفته اونارم ازم دور کرده بود.

بعد ملاقات مامان گفت که بره ببینه میتونه بچه رو بیاره بهش شیر بدم چون زودتر به دنیا اومدا بود تو یه بخش مخصوص نگهش داشته بودن

وقتی مامان برگشت گفت که مخالفت کردنو گفتن باید مادر بچه بیاد

منم حوصله نداشتم برم ببینمش حس میکردم ازش متنفرم...گفتم که ازش متنفرم

چند ساعتی گزشت که خانم دکتر با یه سبد که رو زمین کشیده میشد اومد تو اتاق و گفت

_مامان پسر کوچولومون نمیخواه باه شیر پسرش شیر بده تا پسرش شیر بشه

رومو برگردوندم نمیخواستم ببینمش نمیدونم چرا ازش بدم می اومد

مامان بچه رو گرفت آورد تو بغلم جاش داد

همین که یه نوزاد کوچولو رو دستام قرار گرفک حس عجیبی پیدا کردم خیلی لطیف بود

دوست داشتم نگاهش کنم ولی نگامو میدزدیدم

رو به مامان گفتم برشدار من نمیدونم چه جوری به بچه شیر میدن

دکتره رو به مامان گفت

_این خودش بچست بچه میخواست چیکار

رو به منم گفت

_یاد میگیری عزیزم

نگاش کن لباسو ازهم باز کرده

الان بچت به شیر تو نیاز داره کاملش کنه باید بهش شبر بدی به صدایه قلبت نیاز داره

ارامش پیدا کنه

ببین واس سینه تو لب تکون میده چون میدونه مادرش تویی

دلت میاد بچت داشت میمرد تو رحمت گیر کرد ک توهم بیهوش شده بودی

خدا بچتو بهت داد

به پسر بچه ای که رو دستام گذاشته بودن نگاه کردم چقدر معصوم بود چقدر بی پناه بود
اون گشانش بودو داشت از من شیر میخواستو من بهش نمودم

دلم برا دهن باز کردنش ظعف رفت ناخوداگاه دست کوچولوهاشو تو دستام گرفتمو
نوازشش کردم

حس کردم باید ازش مواظبت کنم نباید بزارم به این موجود کوچولو اسیب برسونن

خودم دستمو بردم سمت لباسامو دکمه بالایی رو باز کردم

دکترم کمک کرد سینمو داخل دهن اون موجود کوچولو بزارم

یکم طول کشید تا تونست سینمو بگیره ولی بالخره گرفت

با اولین مکیدنش حس کردم وجودمون یکی شد دومین

حس کردم از وجود خودمه

سومی

حس کردم خودم داره گشنگیم رفع میشه

از چشمام اشک سرازیر شد بچم چه گناهی کرده بود من ازش بدم می اومد

ولی الان نه دیگه ازش بدم نمیاد الان دوشش دارم

الان نمیزارم بهش اسیب برسونن

الان دیگه از وجود مننه

یه تیکه از قلب مننه این موجود کوچولو و ناز مال مننه

به هیچ قیمتی از دستش نمیدم

غرق شیر خوردنش بودم

لباشو اروم اروم به مکیدن تکون میداد ولی ریشه اولاد رو تو دلم داشت میکوبید

یه لحظه لباش از حرکت ایستاد

با ترس به دکتر چشم دوختم با خنده گفت

_نترس هیچی نیست دهنش خسته شد گشتم هست ول کنش نیست

حالام سعی کن من دستمو رو کجاها گذاشتم توهم رو همونجا بزاریو بتونی خودت هم بچتو
نگه داری هم سینتو

بالاخره تونستم سرمو بلند کردم

حسام رو دیدم به چهارچوب تکیه داده بودو به منو پسرش نگاه میکرد

به روش لبخند زدم خانم دکتر هم وقتی حسام دید گفت

_به به بابایه عاشق هم اینجاست

رو به من گفت

_قدرشو بدون بدجور خاطر تو میخواد نزدیک بود بیمارستانو رو سرمون خراب کنه

حسام سرشو زیر انداختو دکتر با خنده از من دور شد

حسام اومد جلو کنارم رو تخت نشست

یه دستش رو برد پشت سرم رو بالش گذاشت دست دیگشم رو دستم که رو دست پسر
کوچولومون بود

کامل تو بغل حسام بودم اغوشش گرمایه قشنگی داشت دلچسپ بود بهم آرامش میداد

حسام زیر گوشم گفت

_اسمشو چی بزاریم حنا بهش فکر نکرده بودیم

یاد قرارم با محمد افتادم قرار بود بزاریم امیر ناخودآگاه گفتم

_امیر

حسام دستایه پسرشو لمس کردو با زمزمه گفت

_امیر..خوبه...اسمشو میزاریم امیر

چقدر دلم واس محمد تنگ شده بود یعنی اونم دلش تنگه

یعنی به من فکر میکنه

اصلا منو یادشه

یاد اون موقع ها میفته

یه سال بود ازش بی خبر بودم یعنی چی به سرش اومده ... حالش خوبه

هنوزم مٹ من بیقراره ... ولی نه اون دوستم نداشت اگه داشت می اومد جلو

با بوسه ای که حسام رو گونم کاشت از فکر خارج شدم

شرمنده از افکارم سرمو انداختم پایین

حسام انگشتشو جلو آوردو چونمو بالا آوردو تو چشمام خیره شد

تو شرارت نگاش غرق شدم

با داغی لباش رو لبام از دریایه چشاش خارج شدم چشماشو بسته بود

دو دستشو بالا آوردو صورتمو قاب گرفت

بخاطر رهایی از افکار محمد باهاش همراهی کردم صدایه ونگ ونگ امیر بلند شدو هردو با

خنده لبامونو ازهم جدا کردیم حسام امیرو بلند کردو گفت

_ای ای پسرم غیرتی شد مامانشو بوس کردم

مال خودمه دلم میخواد تو چی میگی بچه

از حرف زدن حسام خندم گرفت و با شادی بهشون نگا میکردم

ولی ته دلم یه کم تلخ بود و با اتیش خاکستر میشدو دودش داشت درونمو سیاه میکرد

بخاطر تشنج سه روز تو بیمارستان موندگار شده بودم هرشش ساعت یه بار می اومدن دو تا

امپول بهم میزدن

پاهام از کار افتاده بود با هر بار زدن امپول کل بخش رو رو سرم میزاشتم میخواستم دربرم ولی میگفتن اثر عوارض تشنج تا چهلیم مادر تو وجودش میمونه اگه یه ذره ناراحت بشه تشنج دوباره فعال میشه حتی اگه تب هم نداشته باشی

مجبور به تحمل درد شده بودو تا نیم ساعت بی جون مثله بیهوشا رو تخت میفتم بعدن هم که چشم باز میشد پاهام از کار افتاده بود

فقط وجود امیر بود بهم جون میداد

وقتی برگشتیم حسام به سلامتی منو امیر کل طایفشو دعوت کرده بود

شام هم از بیرون سفارش داده بود.. شک داشتیم خانوادش بیان

همه مهمونا اومده بودن حتی محسن با نگاه عجیبی بهم چشم دوخته بود ولی هنوز از مامان بابایه حسام خبری نبود

دیگه خیلی دیرشده بود میخواستن شام رو بزارن که صدایه در بلند شد و حسام رفت درو باز کرد

عمو و زن عمو بی توجه به من رفتن نشستن

زشت بود منم مثل اونا رفتار کنم هرچی باشه از شهرستان بخاطر امیر برگشته بودن که هدیه نذاشته بود بیان

رفتم جلوشون بهشون خوش امد گفتم زن عمو با سردی جوابمو داد

ولی عمو با گرمی دستامو فشردوگفت

_قدم نو رسیده مبارک باباجان

منم به همون گرمی دستاشو بوسیدمو گفتم

_زنده باشی عمو جون ممنون خوش اومدین

زن عمو چشم غره ای بهم رفت عمو هم با چشمو ابرو گفت که هیچی نیست

منم رفتم کنار مامان نشستم

چون نه پاهام توان داشت و ایسم نه با اون اخمی که زن عمو کرده بود میتونستم کنارش
بشینم

سمانه و نگار با مژگان سفره رو انداختنو شام رو گذاشتن

همه کادو آورده بودن یکی سکه .یکی لباس .یکی پول گذاشته بود تو پاکت بعد دادن
کادوهاشون همه رفتن

منم رفتم اتاق به امیر شیر بدم

یه دفعه صدایه دادو بیداد اومد

زن عمو گفت

_چرا به واحدو زنش نگفتی بیان ها ..منم بابات زورم کرد وگرنه هیچ وقت پا تو خونت
نمیزاشت

_چرا بگم ...بگم بیان حنارو اذیت کنن

این دفعه صدایه هاجر بود بلند شد

_حسام تو خودت فهمیدی چی به اهدیه بدبخت گفتی تو رو نقطه ضعفش دست گذاشتی

_زن من داشت بخاطرش میمرد

زن من بی عقلی کرد اون که عقل داشت

_اون عقل نداشت تو چی حرفی که زدی درست بوده

بهش گفتی چون نمیتونه بچه دار بشه این بلارو سر حنا آورده

بهش گفتی به حنا حسودی میکنه

بهشون گفتی نونو نمکمو خوردینو زمو کشتین

رسمای بیرونشون کردی

اینا حرفایی که یه مرد باید بگه ابنارو باید به داداشو زن داداشت بگی

خوب کردم چیزایی بود که خیلی وقت پیش باید بهشون میگفتم تو این مدت فقط حنارو
اذیت کردن

ترسیدم بین خواهر برادر دعوا رابیفته از اتاق رفتم بیرون میخواستم حرف بزنم که با سیلی
که زن عمو به حسام زد حرفم تو دهنم خشک شد

بغض کردم نتونستم جلو خودمو نگه دارم و رفتم جلو گفتم

_ شما حق ندارین روش دست بلند کنین

زن عمو گفت

_ تو ساکت شو میدونم تموم این اتیشا از گور توئه گور به گور شده بلند میشه

توئه افعی پسرمو عقده ای کردی

وگرنه حسام من ابنجوری بود یه پارچه طلا بود خدا میدونه چی به روز اون اهدیه بدبخت
اوردی که باهات ابنجوری کرده

من گفتم این دختر به درد پسر من نمیخوره

تا وقتی نیومده بود کدورتی بینمون نبود پسر همیشه پیشم بود

داشتم میلرزیدم زانوهام داشت میلرزید

صدایه داد حسام بلند شد

_ ماما حنا مریضه

_ بدرک که مریضه اگه مریض بور نمی اومد بمن بگه تو حق نداری و واس من زبون دراز
کنه

زن عمو چادرشو برداشتو از حال رفت بیرون گریم در اومده بود

با دادو بیداد و سرو صدایه ما گریه امیرم دراومده بود با پاهایه ناستوار راه افتادم سمت
اتاق

رو تخت نشستمو امیرو بغل کردم خواستم بهش شیر بدم ولی لرزش دستام نمیزاشت
میترسیدم امیر از دستم بیفته گذاشتمش رو تختو خودم رو زمین نشستم

صدایه بهم خوردن دندونام می اومد کمرم داشت میلرزید حس تو خالی داشتم چشم
داشت سیاهی میرفت

رو زمین نشستم

صدایه دادو بیداد هاجرو حسام داشت مغزمو سوراخ میکرد خرفاشون گنگ بود چیزی
نمیفمیدم

چشم داشت بسته میشد که قامت حسام تو درگاه پیدا شد بی توجه به گریه هایه بی
مهابایه امیرو اومد طرفم

_حنا.. حنا جان.. عزیزم چی شده

حنا چشاتو بازکن حنا تورو خدا

حنا من غلط کردم حنا حرف بزن

چقدر نگرانیش برام شیرین بود ولی نمیتونستم دهن باز کنم

زیر گردنمو گرفتو رو زمین نشوندم با دوست صورتمو گرفت

نمیتونستم نفس بکشم نفسم تو سینم حبس شده بود

حس کردم یه چیز داغ داره رو لبام داره میاد پایین

با دست لرزون دست بردم سمت لبام

دستامو بالا اوردم دستام خونی بود

همیشه با دیدن خون دیونه میشدم مغزم داغ میکرد با دست میزدم تو سر خودم و جیغ
میکشیدم گریه هایه امیر تو گوشم بود... حسام تقلا میکرد نگهم داره ولی دیونگی زده بود

به سرم حتی خودمم نمیتونستم خودمو کنترل کنم... یه دفعه حس کردم تو یه جایه گرمو

نرم فرو رفتم... دستایه حسام بود و داشت موهامو نوازش میکرد نفهمیدم کی چشم

سنگین شدو خوابم برد

وقتی چشم باز کردم رو تخته بودم امیرهم بین منو حسام بود
یکم گذشت تا یادم اومد دیشب چه اتفاقی افتاده بود... بی رمق از جام بلند شدمو رفتم
بیرون با دیدن حال شکه شدم یه عالمه بشقابو میوه و دستمال و لیوان پخشو پلا بود
رفتم دست صورتمو شستمو شروع کردم به جمع کردن ظرفا
همشونو جمع کردم و بردم اشپزخونه دستکش دستم کردم و خواستم ظرفارو بشورم
حسام از پشت بغلم کرد و گردنمو بوسید گفت
_ حنا معذرت میخوام همش تقصیر من بود
بهش رو برگردوندم هیچی نگفتم
سرشو جلو آورد و پیشونیمو بوسید
_ حالت بهتره
_اره
_ باش پس برو کنار من میشورم ظرفارو
_ نه خودم میشورم
_ بده بمن ببینم توهم برو هالو جارو کن تا امیر بیدار نشده اگه هم خسته ای برو دراز بکش
خودم انجام میدم
_ نه حالم خوبه
_ پس برو
یه ساعتی گذشت خونه مرتبو تمیز شده بود ولی حسام هنوز تو اشپزخونه بود صدایه گزیه
امیر اومد رفتم تو اتاقو برداشتم بهش شیر دادو زیرشو عوض کردم
حسام صدام زد گفت که برم صبحونه رو بخورم رفتم دستامو شستمو کنار حسام نشستم
امیرم کنار خودم درازش کردم

دستو پاهاشو تکون میداد حسامم باهاش بازی میکرد انگار باباشو میشناخت و واسش بیشتر دست تکون میداد حسام صبحونشو خوردو رفت بیرون منم خسته بودم بعد جمع کردن صبحونه رفتم دراز کشیدم.

چهل روز گذشته بود واس ولیمه به الهدیه و واحد هم گفتیم که بیان ولی نیومدن رفتار زن عمو به همون شکل بود منم باهاش سرد برخورد میکردم حتی حسامم باهاش سرد بود

سعی میکردم ارامشمون بهم نخوره. خواب و خوراک نداشتم امیر شبا ده بار بیدار میشد بعضی وقتا جوابشو نمیدادم و حسام مجبور بود ارومش کنه چندباری هم زیرشو عوض کرده بود

حسام بدجور عاشق امیر بود بعضی وقتا حسودی میکردم میخواستم محبت حسام فقط برا من باشه به محبتش عادت کرده بودم

ولی هیچ وقت بهش نگفتم نمیخواستم غرورم جلوش شکسته بشه

عمو زنگ زده بود که بریم شهرستان و به کمک حسام نیاز داشت ولی حسام مارو نبرد میگفت امیر هنوز کوچیکه

رفتیم خونه بابام ...یه هفته بود خونه بابا بودم مامان حالش اصلا خوب نبود هر روز رنگش داشت رو به زردی میرفت غذا نمیخورد زیر دلش درد میکرد روزی دوبار با بابا میرفتن دکتر ولی فایده نداشت مامان حالش بدتر میشدولی بهتر نمیشد

رفتاراشون مشکوک بود قشنگ داشتن یه چیزی رو ازم پنهون میکردن وقتیم ازشون سوال میپرسیدم میگفتن که مریضیه مامان سنگ کلیس

روز هشتم بود ساعت نزدیک چهار عصر بود که تلفن خونه زنگ خورد رفتم سمتشو جواب دادم

_ الو

_ سلام خانمم

_ سلام حسام برگشتی

_اره آماده باش الان میام دنبالت

_ولی حسام مامان خیلی مریضه چطوری تنهات بزارم

_تو آماده باش بهت میگم

_باشه

رفتم واس مامان تعریف کردم اونم گفت که برگردم اگه چیزی شد بهم میگن رفتم
لباسامونو جمع کردم امیرو آماده کردم خودمم مانتومو پوشیدم از وقتی امیر به دنیا اومده
بود دیگه چادر نمینداختم

نیم ساعتی گزشت که حسام زنگ خونه رو زدو گفت که بیرون منتظره هرچیم گفتم بیاد تو
یه چایی بخوره خستگی در کنه

گفت نه

تو ماشین حسام امیرو رو پاهاش گذاشته بودو هی قربون صدقش میرفت

_الهی فداتون بشم داشتم از دوریتون دق میکردم

_الهی بابا قربونت بره

امیرم با چشایه باز نکاش میکرد

وقتی رسیدیم خونه حسام یه راست رفت تو حومو منم رفتم چایی دم کنم

چن دقیقه گزشت حسام اومد بیرونو لباساشو پوشید اومد اشپزخونه داشتم چایی میریختم
حسام بی مقدمه گفت

_مادرت چند ماهشه

با تعجب به روش برگشتم گفتم

_چی

_ مادرت میگم چندماهشه

_ چی چند ماهشه

_ شکمش چندماهه

با شنیدن حرفش قوری از دستم افتادو هزار تیکه شد

از ترس جیغ کشیدم که گلوم زخم شد

حسام زود بغلم کردو از اشپزخونه رفتیم بیرون وقتی رو زمین نشستم از شک سکشتن

قوری دراومدم رو به حسام گفتم

_ حسام منظورت از حرفت چی بود

_ خب مامانت بارداره دیگه

_ امکان نداره

_ بابا کل شهرستان میدونن اونوقت انتظار داری من باور کنم تو خبر نداشتی

_ به جون امیر خبرنداشتم

_ تو شهرستان شده نقل مجلسشون

با فهمیدن اینا یورش بردم سمت تلغن و شماره خونه بابا رو گرفتم

_ الو

_ نگار مامان اونجاست

_ نه ابجی همینکه تو رفتی اونم با بابا رفت دکتر

_ نگار یه سوال میپرسم درست جواب بدیا

_ باش ابجی

_ مامان بارداره

نگار سکوت کرده بود

_ نگار باتوام ها

_ خب..خب..چیزه ...اره ..یعنی نه

_ نگار درست حرف بزن ببینم

_ خب اره ولی تورو خدا نزار بفهمن من بت گفتم

_ چرا

_ مامان نمیخواست بفهمی

گریم دراومده بود بی حرف گوشه رو قطع کردم

یعنی انقد براشون غریبه بودم بهم نگفته بودن

یه هفته اونجا بودم و بهم نگفته بودن...همونجا سر خوردم و گریه کردم حسام اومد کنارم

_ چرا گریه میکنی حالا

_ حسام برومون میره چه وقت بچه دارشدنشونه اخه

_ خب زندگی خودشونه به ما چه

_ حسام من دختر اونام ...اونتا حتی بهم نگفتن یعنی انقد براشون بیگانه ام

_ شاید روشون نشده

گریه نداشت حرف بزنم

_ اروم باش ببینم پاشو دستو صورتتو بشور بریم بیرون

_ حسام حوصله ندارم

_ پاشو میکم بریم یه حالو هوایی عوض کنیم بعدش میریم خونه بابات

رفتم اشپزخونه خواستم خورده شیشه هارو جمع کنم حسام اومد گفت که خودش جمع
میکنه و من برم آماده بشم

رفتم اتاقم یه مانتویه زیتونی با شالو شلوار سیاه پوشیدم امیرم لباس تنش بود رفتیم بیرون
حسامم آماده وایساده بود اومد جلو امیرو ازم گرفتو رفتیم بیرون
تو رستوران هیچی از گلوم پایین نرفت
همش به مامان فکر میکردم

یعنی میشه دروغ باشه...میشه باردار نباشه...یعنی الان چندماهش بود...بچه چی بود...چرا
خواستنه بودن بچه دار بشن...چرا چرا چرا
چراها داشت مغزمو سوراخ میکرد حسام غذاشو خوردو از رستوران اومدیم بیرون و رفتیم
سمت خونه بابا .

وقتی درو زدم بابا فهمید منم اومد تو حیاط بی سلام و احوالپرسی گفتم
_بابا راسته مامان بارداره

بابا شرمنده سرشو انداخت پایینو گفت

_ناخواستنه بوده الانم که فهمیدیم میخوایم سقط کنیم ولی هیچ دکتری قبول نمیکنه میگه
بچه بزرگه

_چند ماهشه مگه

_هفت

با شنیدن این حرف برق از سرم پرید هفت ماه بود مامانم باردار بود و من خبر نداشتم
بابارو کنار زدمو رفتم داخل خونه

مامان تو اتاقش دراز کشیده بود رفتم سمتش

_مامان تو هفت ماهه باردار یو من خبر ندارم

مامان سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت لحظه لحظه صدام داشت اوج میگرفت

_چرا مامان ها چرا باید شوهرم از اهالی روستا بفهمه مادر زنش بارداره

چطوری روتون میشه تو جمع سرتونو بلند کنین فکر مردمو نکردین الان همه میگن پیروی
معرکه گیری شما نوه دارین داماد دارین کارتون مایه ابرو ریزیه

چرا زودتر نرفتین سقطش کنین

مامان سرشو بالا آوردو گفت

_دخترم من دو هفتس فهمیدم ...هیچ نشونه ای از بارداری نداشتم از کجا باید میفهمیدم

این چند روزم که خودت دیدی کل دکترایه شیرازو رفتم ولی میگن نمیشه و هیشکی قبول
نمیکنه

پوزخندی زدمو از اتاق خارج بدون خداحافظی زدم بیرون

بابا تو حیاط بود اومد سمتم خواست حرف بزنه که با رفتم نذاشتم حرفشو بگه

حسامو امیر تو ماشین بودن بغض داشت گلومو فشار میداد

تو ماشین نه من حرفی زدم نه حسام سوالی پرسید ...وقتی رسیدیم یه راست رفتم تو اتاقمو
خوابیدم نزدیکایه ساعت سه نصف شب بود با صدایه تلفن بیدار شدم

دلهره عجیبی گرفته بودم رفتم سمت درو بازش کردم با هر بار زنگ خوردن تلفن قلبم از
جاش کنده میشد بالاخره بهش رسیدمو برداشتم

_الو

_سلام باباجان

_چیشده بابا مامان چیزیش شده

_نه نه نگران نباش فقط ..ب.بچه به دنیا اومد گفتم بهت خبر بدم

_خوب کردی تو کدوم بیمارستانین

بعد اینکه بابا اسم بیمارستانو گفت قطع کردم
 برگشتم دیدم حسامم با صدایه من از خواب بیدار شده
 بهش گفتم منو ببره بیمارستان و اونم گفت باشه رفتم اتاقم لباسامو پوشیدمو و یه پتو
 انداختم رو امیرو رفتم بیرون
 بابا هم مخالفت کرد ولی من بچه هارو با خودم بردمو از بابا خداحافظی کردم رفتیم پایین
 حسام سرشو تکیه داده بود به پشتیه صندلی و امیرم رو پاهاش بود با انگشت چند ظربه
 زدم به پنجره وقتی دید ماییم درو باز کرد
 سوار ماشین شدیم بچه ها تک تک بهش سلام کردنو حسامم با خوش رویی جوابشونو داد
 بعدش ازم پرسید چی شد منم واسش تعریف کردم بدون حرف راه افتاد سمت خونه دو
 هفته گذشته بود هفته اول بچه ها پیشم بودن و حسامم با مهربونی باهاشون رفتار میکرد و
 باهاشون شوخی میکرد
 ولی واس ملاقات مامان نمی اومد مامان هم بخاطر نوید داداش کوچولوئه دومم تو
 بیمارستان مونده بود
 حرف و حدیثا شروع شده بود..یکی میگفت
 پیری و معرکه گیری
 یکی میگفت
 چون پسر بوده ننداختنش
 یکی میگفت
 چون دخترش پسر به دنیا آورد اونا هم دلشون خواست
 زن عمو چندبار زنگ زده بودو با طعنه حرف میزد هرکی می اومد ملاقات از حسام میپرسید
 و میگفتن راسته حسام مادرتو زده و واس همین مامانت اینجوری زایمان کرد
 میدیدم مامان بابا چه جوری شرمنده شدن خودمم از رفتار فامیل عصبی میشدم ولی هیچی
 نمیگفتم

حسام هر بار ارومم میکردو میگفت که مردم فقط دنبال سوژن وگرنه به اونا چه و مامان
بابات اختیار زتدگیشون دست خودشونه

مامان بعد یه ماه با نوید از بیمارستان مرخص شدن

چند باری رفتم خونه بابام ولی وقتی حسام باهام نبود انگار یه چیزی گم میکردم دوست
داشتم زور برگردم خونه خودم و با حسام حرف بزnm دیگه بحثو نقل قول فامیل از تکاپو
افتاده بود

هشت ماه گذشت عمو زنگ زد گفت که باید حسام بره شهرستان خواستم ماهم باهاش
بریم خیلی وقت بود نرفته بودیم

حسامم مخالفت کردو گفت که هوا سرده

لباسایه خودمو امیرو جمع کردم رفتم خونه بابا

امیر نزدیک ده ماهش شده بود ولی انقد زرنگ بودو شیرین تو دل بابا خودشو جا کرده بود
هر وقت بابا از راه میرسید میرفت سمتشو واسش بغل باز میکرد

دوهفته از رفتن حسام گذشته بود مامان تو اتاف بودو داشت نویدو میخواست باهام هم تو
حال داشت با امیر بازی میکرد

صدایه زنگ خونه زده شد رفتم بدون اینکه بگم کیه درو بازش کردم جلو در وایسادم بینم
کی بود همبن که در باز شد خون تو رگام یخ زد

مغزم منجمد شد باورم نمیشد بعد دوسال بینمش اصلا این مدت کجا بود

طپش قلبم دوباره شروع شده بود به همون شیرینی به همون تگون دهنده

زبونم نمیچرخید هر دومیون بهم خیره شده بودیم

چقد تغیر کرده بود صورتش لاغر زیر چشاش گود رفته بود حس میکردم قامتش خمیده
شده

دوست داشتم حرف بزnm ولی نمیتونستم

_ سلام دختر عمو

با شنیدن حرفش نفسم تو سینه حبس شد بالاخره شنیدم

دیگه حسرت به دل از دنیا نمیرم

لفظ همون بود ولی چرا اون عشقو ندات چرا اون شیطنتو نداشت چرا اون بویه شیرینو
نداشت چرا نمیتونستم جوابشو بدم چرا

صدایه بابا اومد

_ کیه دخترم

_ پ..پس..ر..محمد اقااست بابا

بغض گلمو گرفته بود اشکم داشت رسوام میکرد

زود رفتم تو هالو امیرو برداشتم رفتم تو اتاقم

صداش داشت روح زخمیمو زخمی تر میکرد مثله یه خنجر داشت رو زخمام کشیده میشد

همه چی جلو چشم نقش بست همه خاطره هام یادم افتادن

با دست صورتمو پوشوندمو بی صدا گریه کردم امیر تازه میتونست راه بره لنگ لنگون اومد
ستمم با دست کوچولوهایش رو دستام میکشید طاقت قهر با امیرو نداشتم سرشو توبغلم
گرفتم

تو بغلم خوابش برد منم کنارش دراز کشیدم .

صبح که بیدار شدم محمد رفته بود ولی با همون سلام کردنش حنایه گوشه گیرو زنده کرد

هروقت به مامان بابا نگاه میکردم یادم می اومد باهام چیکار کردن

حسام زنگ میزد به سردی جوابشو میدادم هر بار میکفت حنا چیزی شده انقد سرد شدی

دوست نداشتم با فکر کردن به محمد به حسام خیانت کنم

ولی زخمام تازه شده بود

درد عشق درد دوری درد آغوش اجباری. درد زایمان

دردی که وقتی مامانم بچع دار شد طعنه هایی که بهمون میزدن رفتارایی که باهامون داشتن همشون شده بود یه زخم که محمد بهش نمک پاشیدو همه رو از نو ساخت

ده روزی از دیدن محمد میگذشت با مامان منتظر بابا بودیم که بیادو شام بخوریم وقتی وارد خونه شدن از عصبانیت تو مرز ترکیدن بودم

رفتم اشپزخونه و مامانو صدا زد مامان اومد تو اشپزخونه

_بله دخترم

_بابا چرا با محمد برگشته

_نشیدی انگار قرار خونه یکی از دوستایه محمدمو بسازه

_بابا مگه ماجرایه مارو نمیدونه مگه نمیدونه من اینجام چرا اوردتش برین بهش بگین بره

_دخترم همیشه که شامشو میخوره میره چه جوری برم مهمونو بیرون کنم

_مامان من دوست ندارم ببینمش

امید اومد تو اشپزخونه و با حرفش مانع حرف زدن مامان شد

_ابجی اقا حسام دمه دره

با حرفی که امید زد مردم اگه حسام محمدمو ببینه چی اگه الان بیاد تو خونه چی

گیج شده بودم هی اسپزخونه رو طی میکردم نمیدونستم چیکار کنم

گیج شده بودم

_مامان.. مامان چیکار کنم

_خب دخترم بیا برو دیگه

زود رفتم تو اتاقو لباسایه خودمو امیرو جمع کردم

بدون اینکه به محمد نگاه کنم امیرو برداشتمو از مامان بابا خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون... حسام تو ماشینش نشسته بود... درو باز کردم و سوار شدم جواب سلاممو نداد تعجب کردم فهمیدیم از یه چیزی عصبیه داشت با سرعت رانندگی میکرد خدا خدا میکردم اون چیزی که تو ذهنه نباشه داد زدم _ارومتر برو داری به کشتنمون میدی

سرعتشو کم نکرد بالاخره سلامت به خونه رسیدیم... بی توجه به منو امیر از ماشین پیاده شدو رفت داخل

منم دنبالش از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه

حسام تو حال نبود رفتم اتاق رو تخت نشسته بودو سرشو با دستاش گرفته بود امیرو رو زمین گذاشتمو صداش زدم

_حسام

جوابمو نداد...عصبی شدم گفتم

_میشه حرف بزنی چته

سرشو بالا آورد از چشماش اتیش مبارید رگ پیشونیش زده بود بیرون

از حالتش تعجب کردم دیگه شک نداشتم فهمیده بود

ولی نباید میباختم من کاری نکرده بودم نباید میترسیدم

ازجاش بلند شد و با داد گفت

_چرا..چرا

_چی چرا

_چرا باهام اینکارو میکنی حنا

_چیکار کردم

_اون عوضی پیش تو چیکار میکرد

از حرفاش سر درنمیاوردم کی پیش من بوده

_چی میگي

_محمد پیش تو چیکار میکرد

پس فهمیده بود با تته پته گفتم

_پیش من که نبود اومده بود خونه بابام

با حرفم عصبی شد به سمتم حمله کردو انداختم رو تخت خواستم بلند شم که دوباره هلم

داد صدایه گریه امیر اومد گفتم

_داری چیکار میکنی بچه میترسع

_پس بگو خانم چرا جوابمو نمیداد

بگو چرا باهام سرد بود با معشوقش سرش گرم بود

_حسام چی داری میگي خودت میفهمی بخدا من حتی باهاش حرفم نزدم

_توقع داری باور کنم ها دوسال زن منی دزیغ از یه دوست دارم گفتن

دزیغ از یه بوسه...دزیغ از یه محبت...اگه راست میگي چرا اومده بود چرا تو اونجا بودی

_بخدا با بابام اومده بود مهمون بود نمیشد که بیرونش کرد

_خب تو میرفتی خونه مریم خیلی دور بود دو کوچه بالاتر از خونه بابات بود

با گریه گفتم

_حسام بخدا..

با دستش که جلو روم نگه داشت حرفمو قطع کرد

_هیچی نگو حنا هیچی..حق من این نبود.حق محبتم این نبود.جواب عشقم این نبود

این بود اون صداقتی که ازت خواهششو کردم ..این بود اون قولی که بهم دادی
 صداس داشت تحلیل میرفت منم هق هق میزدم و امیرم با صدا گریه میکرد دلم به حال
 خودمون سوخت

_چرا گذاشتی نگات کنه...چرا گذاشتی صداتو بشنوه

دستاشو مشت کرده بود دیدم چقدر داره زجر میکشه میخواستم حرف بزوم ولی بهم اجازه
 نمیداد فقط خودش بود داشت با عصبانیت حرف میزد

از جاش بلند شدو از خونه رفت بیرون

چند ساعتی گزشت خیلی نگران بودم زنگ زدم خونه بابام ببینم رفته اونجا یا نه

بابامم دلداریم داد گفت که حسام کاری نمیکنه پشیمون بشه

نزدیک ساعت یازده بود کنار امیر دراز کشیدمو خوابم برد

وقتی چشم باز کردم دلهره به جونم افتاد حسام تو اتاق نبود به ساعت نگاه کردم هشتو
 چهل دقیقه بود

زود پریدم بیرون

تو حال بدون پتو و بالش خوابش برده بود برا یه لحظه حس تنفرو تو خودم برا محمد حس
 کردم

ولی اون که کاری نکرده بود حسام دچار سوتفاهم شده بود حقم داشت اون از هیچی خبر
 نداشت رفتار خودم باعث امروز شده بود

رفتم اشپزخونه تا صبحونه رو آماده کنم یه استکان از دستم افتادو با صدا به کف
 ظرفشویی خورد از ترس جیغ کشیدم

حسام اومد تو اشپزخونه از سرو روش وحشت میبارید چشاش گنده شده بودو چشاش دوتا
 کاسه خون بود بهم نگاهی انداختو رفت بیرون

زود سفره رو انداختمو تخم مرغ هارو گذاشتم رفتم امیرم از اتاق برداشتمو اوردمش کنار
 سفره

رفتم چایی ریختم و گذاشتم رو سفره حسام بی حرف اومد نشست حتی به امیر نگاهم
نداخت اخلاقش خیلی عوض شده بود دوست داشتم حرف بزnm ولی نمیتونستم

صبحونشو خوردو رفت لباس عوض کردو رفت بیرون

داشتم دیونه میشدم من به محبتش معتاد بود از دیشب تو خماری بودم طاقت این رفتارشو
نداشتم...بی توجهیش نابودم میکرد به محبتش وابسته بودم تحمل بی محبتیش برام شده
بود زهر اگه میخواست به این رفتارش ادامه بده میمیردم

نباید میزاشتم محبتشو ازم بگیره اون محبت مال من بود و نمیخواستم زندگی شیرینم نابود
شه تازه داشتم حس شیرینشو حس میکردم

تازه میدونستم نمیتونم با بی محبتی کنار بیام

بلند شدمو شروع کردم به تمیز کردن خونه واس نهار غذایه مورد علاقه حسامو درست
کردم خورشت هویج

باید دوباره دلشو به دست میاوردم

من کاری نکرده بودم که تاوانشو اینجوری بدم یه شلوار با یه تاپ سبز پوشیدم یه سرهم
سرمه ای خشکلم تن امیر کردم و منتظر حسام نشستیم ساعت یک بود که صدایه در اومد
...وقتی وارد شد از چهرش خستگی میبارید با بی رمقی سلامی کردو رفت دستشویی منم
سفره رو انداختمو غذا رو کشیدم

حسام یکم با امیر بازی کرد بعدش شروع کرد به خوردن

بمن نگاه نمیکرد داشتم عذاب میکشیدم باید حرف میزدم

میدونم نمیتونم پس باید پا رو غرورم میزاشتم

_حسام

سرشو بلند کردو بهم خیره شد

_ حسام بخدا من کاری نکردم بخدا باهات حرفم نزد حرف تو درست بود باید میرفتم خونه
 مریم ولی به عقلم نرسید تورو خدا اعتمادت از من سرد نشه آگه باور نداری زنگ بزنی از
 مامان بابا بپرس ببین من حتی تو هالم نبودم وقتی اومد من رفتم

_ باشه

_ چی باشه تو باورم نمیکنی نه

_ چرا باور کردم

_ پس چرا اخمات توهمه

_ خستم دیشب نخوابیدم واس همین

_ دیگه ازم عصبانی نیستی

_ من هیچ وقت ازت عصبی نمیشم از خودم عصییم نباید باهات اونجوری رفتار میکردم
 معذرت میخوام

خیالم راحت شد بعد خوردن گفت که میره یکم بخوابه منم زود سفره رو جمع کردم امیرو
 خوابوندم خودم رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم

دلم اغوششو میخواست ولی روم نمیشد هیچ وقت خودم پیش قدم نشده بودم

ولی حسم قوی تر از شرمم بود اروم اروم رفتم سمتشو دستاشو ازهم باز کردم خودمو تو
 بغلش جا دادم

با اینکه خواب بود ولی با دستاش تو اغوشش اسیرشدم

دوباره امنیت اغوششو داشتم

دوباره گرمایه بدنشو داشتم

دوباره رفته بودم تو پناهگاهم

این پناه گاهو دوست داشتم

این اغوش اجباریو دوست داشتم

بهش تکیه داده بودم میرفت اوار میشدم
 با حس لمس چیزی رو صورتم چشامو باز کردم
 حسام با دست داشت دونه دونه موهامو که تو صورتم ریخته بودو کنار میزد
 چشامو بستمو پشتمو کردم بهش
 سرشو تو موهام فرو کردو بو کشید
 زمزمه وار زیر گوشم گفت
 _تو فقط مال منی فقط مال من
 هرکی بهت نگاه کنه میکشمش...تو مال منی مادر پسرمی خانوم خونه منی
 از اعترافش دلم گرم شد تند تو بغلم گرفت و سر شونه هامو بوسید
 طاقت نداشتم به روش چرخیدمو لباشو بوسیدم یکم همراهیم کردو سرشو دور کرد و گفت
 _من میرم ساعت هفت آماده باشین میام دنبالتون
 _کجا
 _شام میبرمت یه جایه خوب
 _باشه
 پیشونیمو بوسیدو رفت بیرون
 ساعت هفت هردو آماده بودیم...زنگ خونه به صدا دراومد حسام بود گفت که بریم بیرون.
 رفتیم رستوران هخامنش جلوش در چندتا پله دراز بود به بالا میرفت بغل پله ها مجسمه
 هخامنش بود
 وقتی وازد شدیم از فضایه رستوران تعجب کردم همه چی سنتی بود
 میزهایه سنتی

تابلوهاییه هخامنشی

گارسوناش کلا لباساشون از پارچه هخامنش بودو کلا سرشون بود کل ست رستوران قهوه
ای بود

از هرگوشه یه گروه نوازنده ایستاده بودنو هم زمان یه نوع ملودی رو مینواختن

حسام دستمو گرفتو رفتیم سمت یکی از میز سنتیا و نشستیم

گارسون اومدو سفارشارو گرفتو رفت رو به حسام گفتم

_چقد قشنگه اینجا

_اوردمت اینجا ازدلت دربیارم

_دلخور نبودم که

_ولی باهات بد رفتار کردم

_اره ولی حسام من همون روز که به تو بله گفتم یه ثانیم بهش فکر نکردم اون پسر عمویه

منه تو هر جاییم میبینمش دلیل همیشه هر بار بین خودمونو بهم بزیم

الان ما یه بچه داریم اگه تو هی بخوای اینو یادآوری کنی زندگیمون جهنم میشه

_حنا بهم حق بده از ترس از دست دادنت دیونه شدم

اومدم جلو در امید میگه حنا نشسته با محمد حرف میزنه تو انتظار داشتی من چیکار کنم

پس واس همین بوده اینجوری داغ کرده بود

_بخدا مت تو اشپزخونه بودم به حساب این امیدم میرسم

غذاهارو آوردنو مانع حرف زدنمون شدن

وسایل هاشون... ظرفا و قاشقو... لیوان... سفره همشون از شکل هخامنش بودن

خیلی قشنگ بودن حتی دستمال سفره هایی که گذاشته بودن ست وسایلا بود ترتیب

قشنگی داشتن

غذامونو خوردیم حسام رفت حساب کنه چندتا دستمال برداشتم واس امیر که دهنشو
باهاش تمیز کنم

حسامم اومد رفتیم بیرون... حسام از خوشحالی لباش بهم نمیچسپید شاد بودم از اینکه
تونستم بهش اعتماد بدم

اهنگ ای ولی گلم از کوروسو گزارشته بودو باهاش میخوندو بشکن میزد

(یار من یواش یواش بیا عطر گلو باهاش بیار
سرشو رو شونم میزاره تاپ تاپ دلم صداس میاد
هرشب که میشه با دلبری پاهاشو تو خونم میزاره
یه بوسه از اون قند لباش چی بگم عجب حالی داره
ای وای گلم وای گله دلبر نازو خشکلم
ای وای گلم وای گله یکی یه دونه دلبرم
ای وای گلم وای گله عاشق و دیوانه گلم
وقتی که دوره از برم گرمی نداره منزلم
دست خودم نیست نمیشه اینقده نگاهش نکنم
هرشب که میاد ببینمش گل من صداس نکنم
لباشو که غنچه میکنه یه بوسه از لپاش نکنم
نمیشه برام ناز که میکنه جونمو فداش نکنم

یه یاری دارم عاشقت شده این دورو اون در میزنم

اگه که یه روز قهر بکنه به سیم اخر میزنم
 واسه یه بوسه از لباش هزارتا کلک جور میکنم
 اگه عشق من یک هوسه پس چرا پرپر میزنم
 ای وای گلم وای گله دلبر نازو خشکلم
 ای وای گلم وای گله یکی یدونه دلبرم
 ای وای گلم وای گله عاشقو دیوانه گلم
 وقتی که دوره از برم گرمی نداره منزلم
 وقتی که دوره از برم گرمی نداره منزلم)

امیرم دستاشو هی تکون میدادو میخندید

دل خودم شاد نبود ولی دل اونا که شاد بود حداقل اونا تو آرامش بودن
 میتونستم محیطو واس این پدرو پسر آماده کنم رسیدیم خونه و امیرو خوابوندم...رفتم تو
 تختم دراز کشیدم...حسام دستامو گرفتو کشیدم تو بغلش و مهمون بوسه هایه بی امانش
 شدم .

زن عمو و عمو بعد یه هفته اومدن شیراز واس عید

مریم هممونو دعوت کرده بود همه بعد شام دور هم جمع شده بودیم

مژگان دستمالی که دست امیر بودو گرفتو با صدا گفت

_وای دستمال رستوران هخامنش کی رفتین حنا

مونده بودم چی بگم حسام گفت

_نرفتم یه مسافر سوار کردم که دستمال میبرد اونجا منم چندتایی ازش گرفتم

زن عمو گفت

خوبه ادم بلد باشه دروغ بگه کاش یادت داده بودم اصلا نمیدونی باید چه جوری دروغ ی

مریم گفت

_خب داداش رفته هم باشین اشکالش کجاست

بازم زن عمو گفت

_چطور اشکال نداره بچم شبو روز جون میکنه واس اینکه حنارو ببره هخامنش

اونجا جایه پا شاهاس نه حنا

صدایه حسام بلند شد

_چرا جایه حنا نیست اونوقت درست حرف بزنین مامان

_چشمم روشن بیا منو بزنی بیا دیگه

_خواهش میکنم مامان بس کن

زن عمو بلند شده بودو رفته بود جلو حسامو دستایه حسامو گرفته بودو داد میزد

بحث سر گرفت

امیر داشت ازگریه هلاک میشد هرجوری بود اروم شدن منم گریه کنون رفتم اتاق

حسام دنبالم اومد

_حنا آماده شو برمیگردیم

با دلخوری ازهمشون خدا حافظی کردیم

شب حسام هرکاری کرد نتونست اروم کنه

حرفایه زن عمو خیلی بهم برخوردده بود

نمیدونستم چکاری کردم که هربار به رگبار طعنه میبستم

از رفتاراش خسته شده بودم

بالاخره خوابیدم فردا صبح عمو اومد خونمون خیلی باهام حرف زد گفت که حرفاشو به دل
نگیرم همینجوری حرف میزنه وگرنه از حرفاش منظوری نداره

ولی دل من دیگه دلم رنجیده بود

واس نهار گفت که میمونه منم خورشفت فسنجون درست کرده بودم

بعد غذا عمو هی از دست پختم تعریف میکرد

به حسام گفت

_امشب میریم خونه پدر زنت

حسام هیچ وقت رو حرف پدرش حرفی نزده بود ولی گفت

_چرا

_چرا انقد از خانواده زنت دور شدی تو امشب میریم

_چطور برم بابا روم همیشه یادتون نیست چه حرفو حدیثایی ساخته بودن

_اون مال یه سال پیش بود همین که گفتم رو حرفم حرفی نمیزنی

حسام ساکت شدو هیچی نگفت از عمو خیلی ممنون بودم تنها مشکلی بود که همیشه

داشتم دوست نداشتم بدون حسام برم اونجا

شب عمو هم باهامون اومد خونه بابام حسام دست مامان بابامو بوسید بعد شام حسام

امیرو نویدو پیش خودش گذاشته بودو باهاشون بازی میکرد

عمو هم گفت که این دوماه رو تو شیراز میمونی تو خونه خودشون دوماه بعدش با دختراشو

داماداش میرفتن سفر حج

میگفت بیخود این راهو نرن که دوباره برگردن

خوشبختیم کامل بود

ارامشم کامل بود

دوماه هم گزشتو به مناسبت رفتن عمو و زن عمو و دختراشون تو تالار بزرگ شیراز مهمونی دادنو کل فامیلاشونو دعوت کرده بودن

عمو گفت قبل رفتنش قربانی میکنو بین فقرا پخش کنن

تو مراسم با هدیه اشتی کردیم نمیخواستم کدورتی بینمون باشه

شب خسته کوفته برگشتیم خونه خودمون حسام مامان باباشو با خودش آورد گفت که میخواد این سه روز باقی مونده رو پیش ما باشن.

نصف شب بود صدا می اومد از اتاق رفتم بیرون

صدا از اتاق عمو می اومد گوش دادم زن عمو هی عمو رو صدا میزد ترسبدم سراسیمه وارد اتاق شدم عمو تو خودش مچاله شده بود قشنگ معلوم بود نفسش بالا نییاد

رفتم حسامو بیدار کردم حسام رو به مامانش گفت چیشده... زن عمو هم گفت فکر کنم مسموم شده

جوری که زن عمو نفهمه و بترسه به حسام اشاره کردم که مسمویت نیست حسامم زود باباشو رسوند بیمارستان.

همه تو سالن جلو در ای سی یو ایستاده بودیم

دکتر گفت که ایست قلبی داشته و الان رفته تو کما

دلم واس زن عمو میسوخت جوری واسش دعا میکرد دل سنگ اب میشد

هاجرو مریم هردوشون بیحال افتاده بودن

واس دومین بار اشک حسامو دیده بودم

منم از ته دلم واسش دعا میکردم لطف عمو خیلی شامل حال شده بود اندازه پدرم دوستش داشتم

ساعت دو بعد از ظهر بود دکتر بهمون خبر داد که تموم کرده

زن عمو از حال رفت

هاجرو مریم بیمارستانو رو سرشون گذاشته بودن
 امیر از گریه کردنشون به گریه افتاده بود و توان اروم کردنشو نداشتم
 وحیدو حسام رفته بودن دنبال کارایه کفن و دفن
 همون روز تو مسجد امیرالمؤمنین مراسم عزاداری برگزار شد
 مهمون هایی که شب قبل اومده بودن دوباره اومدن
 همه چشماشون اشکی بود عمو واس همه عزیز بود
 حسام تونست با کمک چندتا اشنا وحیدو جایگزین عمو کنن برن حج
 هیچ کدوم حاضر نبودن برن خونه خدا
 ولی خونه خدا واجب بودو عمو دیگه رفته بودو کاری نمیتونستن بکنن
 روز بعد مراسم زن عمو همراه دختراشو وحید و داماداش راهیه سفر شدنو مراسم واگزار شد
 به حسام
 کل فامیلیه شهرستان اومده بودن خونه ما من مونده بودم با اهدیه
 روهرکاری نظر میدادو خود شیرینی میکرد یه بار که مامانم سبزی پاک میکرد با پرویی
 اومد گفت که شما نمیفهمین پاکش کنید بدین به خودم بهتر میدونم... مامان خیلی بهش
 برخوردو میخواست بره که حسام جلوشو گرفت... تو خونه خودم به هممون دستور میداد
 نمیزاشت دست به هیچ کاری بزنم جلو همه میگفت تو برو بشین من هستم
 ولی قشنگ معلوم کاراش از رو قصده و غرض
 تا یه ماه وضعیتم این بود هر روز مهمون هر روز گریه و سردرد
 امیر خیلی بدقلق شده بود و همش گریه میکرد شبا استراحت نداشتم روزاهم اهدیه
 اعصابمو نارام میکرد
 دیگه آغوش حسامو نداشتم داغون شده بود... هر بار میدیدمش چطوری میشینه یه گوشه و
 گریه میکنه بدجور تو خودش شکسته بود

دلم اون آرامش اغوششو میخواست ولی نمیتونستم خودخواه باشم تو این موقعیت اینو
ازش بخوام

هرشب از خدا صبر میخواستم فقط میگفتم خدا خودت کمکم کن

بعد یه ماه حاج خانوم با دختراش برگشتن

دوباره از نو مهمونا همه اومدن خونه حتی بیشتر شده بودن هم واس زیارت هم واس
تسلیت

از پا دراومده بودم با حسام حتی شباهم همدیگرو نمیدیدیم

بعد دو هفته هاجرو مریم برگشتن خونه خودشونو اهدیه و حاج واحد هم برگشن ابرکوه
نمیتونستن بمونن باید میرفتن به زمینا میرسیدن

اهدیه مخالفت کرد ولی حرف حاج واحد یکی بودو دوتا نشد

وقت رفتن اهدیه جوری بهم خیره شد که انگار به پدرکشتش خیره شده دلیل این همه
نفرت رو نمیتونستم درک کنم

حاج خانوم هر روز میرفت سر مزارو با چشمایه به خون نشسته برمیکشت... حسام هرشب
پیش مادرش بودو ارومش میکرد انقد از حسام دور شده بودم که حس میکردم یه غریبه
ایم واس هم

یه ماه از برگشتشون میگذشت حاج خانوم گفت که میخواد برگرده خونه خودش... هرچی
حسامو دختراش مخالفت کردن نتونستن جلوشو بگیرن همش با گریه میگفت خاطره اون
خدا بیامرزه تو اون خونس برمیکرده پیش اونا

با اینکه راضی نبودن ولی بهش اجازه دادن

چند روزی از رفتن حاج خانوم میگذشت یه روز صبح با صدایه به در کوبیدن حیاط از خواب
پریدیم

حسام رفت درو بازکردو حاج خانوم وارد شد

داشت گریه میکرد خیلی ترسیدم رفتم جلوشو گفتم

_ حاج خانوم چیزی شده چرا گریه میکنی

جواب حرف منو ندادو رو به حسام گفت

_ جمع کن بریم خونه من

از حرفش چیزی نفهمیدم حسام گفت

_ کجا بریم چرا بیایم خونه شما

_ از این به بعد خونه ما زندگی کنید من شبا میترسم نمیتونم تو اون خونه درن دشت تنها باشم

_ خب مادر من شما بیاید اینجا ما که از اولش مخالف بودیم

_ نه من اونجارو تنها نمیزارم شما باید بیاید

با تعجب بهشون نگاه میکردم نکنه حسام قبول کنه صدایه حسام دوباره بلند شد

_ مادر این همه وسایلو چه جوری بیاریم همیشه که شما یه نفری میریم لباساتو جمع میکنیم میان اینجا

_ همین که گفتم شما میاید من از اون خونه بیرون نمیام

حاج خانوم از خونه رفتو من هنوز مات مبهوت شده بودم

نمیدونستم چی بگم

از شک خارج شدم رو به حسام گفتم

_ حالا چیکار کنیم

حسام اهی کشید و کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت

_ نمیدونم

_ یعنی چی میخوای بریم

_ مگه چاره دیگه ایم داریم

_حسام مادرت زندگی رو برامون جهنم میکنه چطوری زندگی کنیم اونجا
 _میدونم ..میدونم ولی چیکار کنیم تنها کسش تو این شهر منم ...منم تنهاتش بزارم
 هرچی گفتم حسام واسم یه دلیل می آوردو قانعم میکرد
 با گریه رفتم تو اتاقم درو هم بستمو جواب حسامو دیگه ندادم
 ترس من از این بود حسامو ازم بگیره درسته دوشش نداشتم ولی بهش وابسته بودم وقتایی
 که خسته بودم اون ارامشم بود
 بعد نهار حاج خانوم دوباره اومد وقتی حسام بهش گفت که میریم با شادی از خونه رفت
 بیرون
 با کمک خواهرایه حسام نصف وسایل لازمه رو انتقال دادیم خونه حاج خانوم و خونه
 خودمونو اجاره دادیم
 بعد یه مدت زندگی کردن اونجا بهونه هایه حاج خانوم شروع شد
 شبا نصف شب جیغ میزدو گریه میکرد میگفت بیاید پیشم من میترسم
 حسام میگفت تا عادت کنه همه یه مدت کنار هم میخوابیم از چیزی که میترسیدم سرم
 اومده بود
 دو هفته بعدش دخترش شاکی شدن که این چه وضعشه نباید اینجوری باشه و مامانشونو
 دعوا کردن که تو زنو شوهر جوانو کنار خودت اسیر کردی
 حاج مریم به مامانش گفت که دخترش سمیه رو میفرسته شبا پیشش بخوابه
 همه راه بهونه حاج خانوم گرفتن
 بیچاره سمیه هر روز میرفت مدرسه و برمیگشت خونه وقت نمیکرد مامان بابایه خودشو
 ببینه
 امیر بعد مرگ عمو دچار شک شده بود هرشب گریه از سر میدادو اروم نمیشد
 هر بار که به دکتر میبردیمش با امپول اروم میشد

سه ماه از مرگ عمو میگذشت

حاج خانوم رفتاراش شروع شده بود و هر روز باهم بحث داشتیم بچمون دامنگیر روابط
منو حسام شده بود نمیدونست طرف کدومونو بگیره

اگه حرفی میزد که به نفع من باشه مادرش بدتر اذیتم میکرد

اگه هم حرفی میزد به نفع مادرش باشه من دلخور میشدم

سمیه هر بار میگفت بیچاره دایی چطوری بین شما گیر کرده همه هم میدونستن من
تقصیری ندارمو ازم میخواستن باهاش مدارا کنم

یه شب امیر دوباره شروع کرده بود به گریه کردنو ارومی نداشت

خودم کم داغون بودم گریه هایه امیر هم بهش اضافه شده بود

یه ساعت بود پشت سرهم گریه میکردو منو حسام نمیتونستیم ارومش کنیم انقد برده
بودیمش دکتر بیچاره از دکتر میترسید

حاج خانوم بدون در زدن وارد اتاق شد رو به من با داد گفت

_نمیتونی بچتو اروم کنی سرم رفت ... من استراحت میخوام... آرامش میخوام... زندگی واسم
نزاشتید ...

_اروم نمیشه حاج خانوم مگه دست منه هرکاری میکنم

_اره دیگه هیچی بلد نیستی جز لوندی دل پسر مردمو بردن... مادرش دلش خوشه که دختر
فرستاده خونه بخت ... اگه ما نبودیم تا الان صدبار طلاق داده بودن

اگه حسام من نبور الان خونه بابات بودی

به گریه افتاده بودم حسام همونجور وایساده بودو نگا میکرد

حاج خانوم درو بستو رفت بیرون

ولی کاش تو همون اتاق میموندو بیرون نمیرفت از بیرون داد میزد

_دختره بی عقل ... نه کاری بلده نه هیچی پسرمو از راه به در کرده ... عقده ای کینه ای

صدایه سمیه اومد

_مامان بزرگ میشنوه

_خب بشنوه بدرک تو خونه خودم ارامش ندارم

اومدن زندگیمو تباه کردن

وقتی دیدم حسام همونجوری ایستاده و هیچی نمیگه دست خودم نبود... شروع کردم به جیغ کشیدنو خودمو زدن...کنترل از دستم خارج شده بود با ناخونام صورتمو خراش میدادم

امیر از جیغ جیغ هایه من ساکت شده بود حسام امیرو کنار گذاشتو اومد طرفم

هرکاری کرد دستامو بگیره نتونست...سمیه اومد تو اتاقو وقتی دید دارم خودمو میزنم اونم اومد سمتمو دستامو نگه داشت

وقتی اروم شدم سمیه رفت یه لیوان اب بیاره و حسامم رفت سمت امیر

نمیدونم امیر چش بود ولی حسام پشتش به من بودو امیر تو بغلش بود

سمیه اب رو آوردو یه جرعه خوردم اب سرد گرمایه درونمو کم کرد

سرمو بالا گرفتمو لیوانو بدم به سمیه

سمیه با وحشت بهم خیره شده بود و حسامو صدا زد

_دایی بیا

حسام اومد اونم وقتی به چهرم نگاه کرد چشاشو گرد کرد

کنارم نشستو موهامو کنار زد پیشونیمو بوسیدو شونه هام رو گرفتو درازم کرد گفت

_خسته ای بخواب من مواظب امیرم

حاج خانوم تو درگاه وایساده بود گفت

_این سلیطه بازی چیه دراوردی دیگه

حسام صداش دراومد

_مامان بسه دیگه شورشو دراوردین هی هیچی نمیگم
 فردا از این خونه میریم تا شمام ارامش داشته باشین
 _خب برین به درک مگه محتاج شمام
 _مامان یکم انصاف داشته باش ..کی بود مارو آورد اینجا
 _به به پسر بزرگ کردم بخاطر یه دیونه اینجوری تو روم وایسه
 سرمو تو گردنم فرو کرده بودم از کار خودم خجالت میکشیدم
 حاج خانومم از اتاق رفت بیرون سمیه اومد سمتم پتو رو تا گردنم بالا کشیدو گفت
 _خودتو ناراحت نکن استراحت کن .
 صبح وقتی تو اینه به خودم نگاه کردم وحشت کردم کل صورتم کبود شده بود جایه
 ناخونام همش زخم شده بود حالا فهمیدم چرا سمیه و حسام باوحشت بهم خیره شده بودن
 اهی کشیدمو صورتمو شستم رفتم بیرون
 با حسام راه افتادیم سما خونه بابام
 وقتی رسیدیم حسام گفت
 _تو برو تو منم برم بینم مستاجر چی میگه
 _باید پیش رهنو بهش بدی دیگه
 _اره میرم یه راهی واس پولش پیدا کنم
 _باش خدانگه دار
 _بسلامت
 از ماشین پیاده شدمو زنگ درخونه رو زدمو دربا تیکی باز شد
 مامان از دیدن صورتم وحشت کردو با نگرانی اومد سمتم امیرو از بغلم جدا کردو گفت

_ خدا مرگم بده چیشده صورتت چرا اینجوریه با حسام دعوات شده

_ سلام مادر خدانکنه . نه بیا بریم تو واست بگم

همه رو واس مامانم تعریف کردم گفت که کارم اشنباه بوده خودمم میدونستم ولی کنترلم
رو از دست داده بودم

حسام واس نهار نیومد باباهم وقتی ماجرارو شنید به شوخی گفت باید حاج خانوم رو
میزدی نه اینکه خودتو سیاه و کبود کنی

حسام کاس شام اومد بعد شام با بابا سرگرم حرف زدن بودن
نزدیک ساعت ده بود که حسام گفت

_ حنا آماده شو بریم

با تعجب بهش نگاه کردم

_ انقد زود خونه رو خالی کردن

_ نه بیا تو راه واست توضیح میدم

_ من نمیام تو اون خونه ها

_ تو آماده شو

_ یعنی چی میخوای منو باز ببدی اونجا من نمیام

صدایه بابا دراومد

_ پاشو با شوهرت برو دختر شکهر ندادم بیاد تو خونم بشینه ...به حرف شوهرت گوش کن

از حرف بابا عصبی شدم وقتی بابایه خودم اینجوری رفتار میکرد چه انتظاری از بقیه داشتم
رفتم تو اتاقو مانتومو پوشیدمو رفتم بیرون

با دلخوری ازشون خداحافظی کردم و با عصبانیت سوار ماشین شدم

حسام هم سوارشد هیچی نگفتم خودش شروع کرد به حرف زدن

_ حنا من با مامان حرف زدم قراره دیگه کاری به کارت نداشته باشه دیشب تقصیر خودم بود
نباید میزاشتم تا این حد جلو بره

هاجر و مریم خیلی ازش عصبانی شدن

واس خونه هم بخدا هرکاری کردم مستاجر میگه تا پولو ندین من نمیرم. پرس و جو هم
کردم واس گرفتن وام اونم شرایطی رو میخواد که من ندارم

بهت قول میدم دیگه اذیت نشی

هیچی نمیگفتم سکوت کرده بودم

بعد حرف زدنش اهی کشید انگار حرف زدن واسش سخت بود

وقتی رسیدیم حاج خانم خونه نبود خونه هاجر مونده بود

رفتم تو اتاقو امیرو گزاشتم تو گهوارش بیچاره از دیشب شکه شده بود هیچی نمیگفت

حسام اومد تو اتاق پشتم بهش بود نگاه خیرشو حس میکردم

حس میکردم داره بهم نزدیک میشه... دستش حلقه شد تو کمرم

_ حنا الام قهری

_ نه

_ پس چرا هیچی نمیگی

_ چی بگم اخه اینکه به حرف من اهمیتی داده نشد

_ به جون امیر سعیمو کردم ولی به هردری زدم بسته بود گفتم که قول میدم اذیت نشی

مامانم قول داده

_ باش

_ بازم ازم دلخوری

لحنش التماس داشت دلم برایش سوخت رومو کردم سمتشو دستاشو از کمرم باز کردم
 _ نه دیگه منم سعی میکنم باهاش کنار بیام کار منم درست نبود
 دوباره دستاشو دور کمرم حلقه کرد ...خواستم کنارش بزنم اومد زیر گوشم زمزمه وار گفت
 _ دلم برات تنگ شده ...میدونی چند وقته لمست نکردم
 نفسش که به گوشم خورد از خود بی خود شدم تو دستاش رها شدم
 لباشو رو گوشم کشوندو دوباره با لحن التماس امیز گفت
 _ میدونی چندوقته حسست نکردم
 دیگه توان مقابله در مقابل خواستش نداشتم
 دستاش دور کمرم سفت شده بودو بوسه هاش که بهم حس آرامشو میداد.
 ده روز از برگشتم به خونه میگذشت حاج خانوم هنوزم قهر بودو برنگشته بود
 حاج واحد خبر فرستاده بود میخواد سهم خودش از زمین هارو بفروشه
 حسامو خواهراش مخالفت میکردن قرار بود شب همه اینجا جمع بشنو حرف بزنین
 ساعت شش بود همه اومدن
 هدیه با هیشکی حرف نمیزدو همش با اخم بهمون نگاه میکرد
 حاج خانومم مثله همیشه بود زبونش به همون تندی بود
 با کمک سمیه و مژگان سفره رو انداختیم بعد شام بحثشون سر گرفت
 هرچی حسامو خواهراش مخالفت کردن حاج واحد راضی نشد اخر سر هم حسام گفت که
 میخواد سهمشو خودش بخره
 تو بحثشون شرکت نمیکردم هر بار هدیه حرف میزد حاج خانوم بهش میگفت ساکت بشه
 اخر سرم بینشون دعواشو حاج خانم به حاج واحد گفت که شیرمو حلالتم نمیکنم

با دعوا از خونه رفتن بیرون

نمیدونستم حسام از رو چه پشتبانه ای میخواست زمین به اون بزریگو بخره .

رو تخت دراز کشیده بودیم سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو از حسام پرسیدم

_حسام

_جانم

_چه جوری میخوای زمینو بخری تو که پس اندازی نداری

_میخوام خونه خودمو نو بفروشم

ساکت شدم دلم نمیخواست بفروشتش ولی اون مرد بودو بهتر میدونست...وقتی سکوتمو

دید به روم چرخیدو سرمو تو آغوشش گرفت

_بهت قول میدم خونه قشنگتری واست بخرم یه فکراییی تو سرم دارم

لجوجانه پرسیدم

_چی

_میخوام یه وام بگیرم ک تو زمینا درخت پسته بکارم

_پس چرا اون موقع بهت وام ندادن

_این فرق میکنه وام کشاورزی میگیرم

چون هیچی سردر نمیآوردم هیچی نگفتم و با آرامش به خواب رفتم.

دوسال گزشت و امیر چهار سالش شده بود حسام همونجور که گفت وام گرفتی زمینارو

درخت پسته کرد زندگیم روزبه روز رو به بهبودی بود

حاج خانوم کنارمون موندگار شده بود و آگه یه روز غر نمیزد تعجیب میکردم عادت کرده

بودم به اخلاقاش

محمد تو مدت این دوسال سه تا خواستگاری رفته بود

اومد خواستگاریه نگار

به بابام گفتم اگه به محمد دختر بده باید اسمم از تو شناسمش پاک کنه

منکه هنوزم که هنوزه صداشو میشنوم قلبم وایمیسته

دلم اتیش گرفته بود مگه میتونستم هر روزباهش چشم تو چشم بشم اونم کنار خواهرم

نگار هم مخالفت کرده بودو بابام بهشون نه گفت

بعد نگار رفت خواستگاریه سارا دختر داییم خواهر سمانه

سارا به سامان پسر مریم علاقه داشت و به محمد جواب رد داد و با سامان ازدواج کرد

بعد عروسی سارا با سامان محمد رفت خواستگاریه دختر خاله زن داییم نازنین که هم

کلاسی نگار بود

دلیل کاراشو نمیدونستم اصرار داشت از این طایفه زن بگیره

نازنین بهش جواب مثبت داده بود واس مراسم عقدش عمو دعوتمون کرده بود

هرکاری میکردم نمیتونستم خودمو راضی کنم به مراسمش برم ساعت دوازده ظهر بود

حسام برگشت خونه وقتی دید هنوز آماده نشدم با تعجب گفت

_ مگه امروز نیست عقد کنون

_ چرا امروزه

_ پس چرا آماده نشدی

_ حسام میشه نریم

_ چرا

_ نمیخوام دوست ندارم

اومد جلو رو تخت کنارم نشست

_ اگه نریم محمد فکر میکنه هنوزم دوشش داری

_چه ربطی داره دوست ندارم برم

_ربط داره حتی منم این فکرو میکنم

اگه نریم این حرف پشتت درمیاد

از ترس اینکه حسام این فکرو بکنه زود از جام بلند شدمو رفتم خودمو آماده کردم

یه کت دامن ابی نفتی پوشیدم روسبنه هاش منجق دوزی شده بود با یه شال نازک سفید
ارایش ملایمی کردم

حسام هم یه کت شلوار سیاه با پیراهن سفید پوشیده بود بهش نگاه کردم. از همه سر بود
محمد به گرد پاشم نمی رسید... امیرو آماده کردیمو راه افتادم وقتی رسیدیم در خونه نازنین
..استرس بهم وارد شد به حسام نگاه کردم یه لبخند که استرسمو تابلو تر کرد زدمو از
ماشین پیاده شدم

با هربار قدم برداشتنم یه تیکه از قلبم کنده میشدو میفتاد زمینو زیر پام لهش میکردم

باورش چقد برام سخت بود نفسم تو سینه حبس شده بود و زانو هام میلرزید

بالاخره وارد سالن شدیم عروس دوماد تو اتاق عقد بودن

چند دقیقه بعد دست تو دست عروسش اومد بیرون چشمامو بستم نباید میدیمشون

بغض گلمو گرفته بود از جام بلند شومو رفتم یه گوشه کسی نگاهش به نگام نیفته

با حسرت به محمد چشم دوختم با خنده هایه قشنگش

اون خنده هارو روزی من میخواستم

دیگه خنده هاش مال من نیست...دیگه دستاش مال من نیست...دیگه خانمم گفتنش مال

من نیست...قلبم تیر میکشید

لیلا اومد سمتم

_چرا اینجا نشستی پاشو بریم برقصیم

_لیلا توکه میدونی همه چیو الانم اگه اینجام بخاطر حرف و حدیث پشت سرمه

پاشو ببینم همه چی گذشته توالان یه بچه چهارساله داری

برا یه لحظه از کل بغضام پشیمون شدم من زندگی داشتم یه مرد داشتم نباید حسرت هیچ چیز دیگه ای رو بخورم

نبايد... از جام بلند شدمو با ليلا همراه شدم

هرکاری میکردم نگاهم میرفت سمت محمد تو یه لحظه دیدم سرشو کرده تو گرون عروسشو داره میخنده

نتونستم طاقت بیارم زود رفتم امیرو از مامان گرفتمو از همه خداحافظی کردم.

حسام تو ماشین پرسید چیشده که گفتم برگردیم... گفتم سرم درد میکنه

اونم دیگه سوالی نپرسید

وقتی رفتم خونه امیرو گذاشتمو رفتم تو حموم دلم خیلی گرفته بود بعض تو گلوم هی داشت سنگینو سنگین تر میشد

زیردوش تا تونستم گریه کردم وقتی از حموم اومدم بیرون حسام رفته بود

تو اتاقم نشستمو با اهنک سپیده دم از جواد یساری گریه دوباره از سر دادم

(سپیده دم اومدو وقت رفتن... حرفی نداریم ما برایه گفتن... هرچی که بوده بین ما تموم شد... اینجا نیست برام جایه موندن... من میرم از زندگیه تو بیرون... یادت باشه خونه مو کردی بیرون... میخوام برم نگو که دیونه ای... برایه موندن ندارم بونه ای... وقت خداحافظی تو گلوم حلقه زده بغض غیربونه ای

من میرم از زندگیه تو بیرون یادت باشه خونمو کردی بیرون... اول اشناییمون یادم میاد یادم میاد... گفتمی بمن دوست دارم خیلی زیاد خیلی زیاد... رو سادگی حرف تو باورم شد... تو اخر عاقبت زندگیمو دادی به باد دادی به باد... میگریزم از تو و این عشق بی فرجام تو..

عهد کردم تا ابد هرگز نیارم نام تو...)

سرم داشت منفجر میشد همونجا به خواب رفتم با صدایه گریه امیر از خواب پریدم
وقت شام حواسم سر جام نبود حسام متوجه رفتارم شده بود .

رو تخت دراز کشیده بودیم اومد سمتم خواست بغلم کنه پشش زدم... صدا اومد
_میدونی چرا امروز اصرار داشتم به مراسم بریم

سکوت کردم

_میخواستم بهت نشون بدم محمد تورو دوست نداشت

امروز واست معلوم شد واس همین سر درد

فکر میکنی نمیدونم چها ساله زندگیه خودمو خودتو مثله جهنم کردی... با رابطه سردت کنار
اومدم ... با بی محبتیت کنار اومدم... دیگه منم نمیکشم... قسم خورده بودم عاشقت کنم ولی
نتونستم عشق دروغیه محمد قوی تر از محبت خالصانه من بود ... منو ببخش

حسام حرفاشو با بغض زد با حرفاش به خودم اومدم برا یه لحظه از محمد متنفر شدم
دورشو خط کشیدم دلم سبک شده بود

حسام بهم پشن کرده بود من طاقت قهرشو نداشتم دستامو از زیر بازوش رد کردم و سرمو
چسپوندم به پشتش زمزمه کردم

_ نه نه ... نه تونباید ازم رو برگردونی منو ببخش

حسام اهی کشیدو به روم چرخید رو موهامو بوسه زدو گفت

_ دوست دارم ... سعی کن زندگیمونو از همین امروز شروع کنیم

سرمو تو آغوشش پنهون کردم با آرامش به خواب رفتم

دوماه از عقد محمدو نازنین میگذشت حس دوست داشتن حسام رو تو دلم حس میکردم

تاریخ عروسی محمد مشخص شده بود میخواستم تو عروسیش بدرخشم

روز عروسی محمد رسید یه کت دامن اناری با شال اناری خریده بودم

واس عروسیش رفتم ارایشگاه میخواستم خشبختیم رو همه به چشم ببینن
 عروسی محمد تو یکی از تالارهای معمولی بود
 وقتی عروسو داماد وارد شدن حسم با مراسم قبلی کاملاً متفاوت بود
 با دخترا شروع کرده بودم به رقصیدن امیرو هم پیش حسام گذاشته بودم
 حس میکردم حسام از این کارهایه من خشحال شده... تو یه لحظه دیدم محمد بهم خیره
 شده بی توجه بهش به رقصم دامه دادم
 من حسامو داشتم کسی که مثله کوه پشتم بود هرکی جایه حسام بود هیچ وقت اینطوری
 باهام مدارا نمیکرد از همه مهمتر واسم ارزش قائل بود دوسم داشت دیگه چی میخواستم
 باهاش اروم بودم
 بعدشام همه رفتن به عروس دوماه کادو بدن
 رفتم کنار حسامو گفتم ماهم بریم کادومونو بدیم
 دستامو دور دست حسام حلقه کردم به سمتشون رفتیم محمد با چشمایه باز به هردومون
 خیره شده بود
 با خند بهشون نزدیک شدم واس نازنین یه پلاک گرفته بودم
 رو به محمد باخنده گفتم
 _مبارک باشه پسر عمو انشالله خشبخت بشین
 با سردی جوابمو داد
 _ممنون
 با نازنین هم روبوسی کردم و رفتم زیر گوشش گفتم
 _خیلی ناز شدی امشب مواظب خودت باش پسر عموم درسته قورتت نده
 الکی بهش گفتم ناز شده چون هیچ نقطه خشکلی تو صورتش نبود میدونستم با این حرف
 دهنش باز میشه و از خود بی خود میخواستم محمدمو حرص بدم

مراسم تموم شدو عروس کشون بود

همه رفتیم خونه محمد وقتی عروس داماد وارد حجله شدن عروس اومد بیرونو با خانوادش
خداحافظی کرد

فرصت رو غنیمت شمردم باید یه چیزی که رو دلم سنگینی میکردو بهش میگفتم
رفتم تو اتاقش رو تخت نشسته بود و با دستاش سرشو فشار میداد وقتی پاهامو دید سرشو
بلند کردو بهم نگاه میکرد

هر دو تو چشمایه هم خیره شده بودیم یه روزی این چشما دنیایه من بود... تو چشماش
خیره شدمو گفتم

_قدر این لحظات رو بدون من نتونستم ازشون لذت ببرم بخاطر یه ادم بی ارزش که هیچ
تلاشی برا عشقش نکردو برا عشقش ارزشی قائل نشد

امیدوارم تو لذت ببری

بدون اینکه منتظر حرفش بمونم از اتاق زدم بیرون

خداروشکر حسام تو حال نبور وگرنه باید برایش توضیح میدادم

از عمو زن عمو نازنین خداحافظی کردیمو رفتیم خونه.

اون شب به همه کارام فکر کردم

چه کارا که نکرده بودم برا محمد... چه کارا نکرده بودم که حسامو عضاب بدم... چکارکه
نکرده بودم امیرمو از دست بدم

خداروشکر کردم بخاطر زندگی که بهم داده بود

حالا به حرف مامان بابام رسیده بودم که میگفتن یه روزی خودت میفهمی چرا به زور
شوهرت دادیم حالا ازشون ممنون بودم.

محمد پسر دار شدو اسم پرسو گذاشت امیر محمد واسم مهم نبود چی گذاشته یه زمان
من به عشق محمد اسم بچمو امیر گذاشتم و اون واسش مهم نبود

باربد اومد خواستگاریه نگارو... نگار با خواست خودش باهاش عقد کرد...مهدی هم برادر
محمد اومد خواستگاریه ندا

عروسی هردوتا خواهرام تو یه روز بود

تو عروسی نگاه کل فامیل رو من بود

نگاه محسنو محمدو حس میکردمو بیشتر از همیشه حس خشبختی می کردم

خشکلی ناهید نامزد محسن زبون زد کل فامیل بود ولی محسن به دختر بازیش ادامه
میداد بعد دو سال زندگی مشترک ناهید نتونست خیانت هایه محسنو تحمل کنه با وجود
دختر کوچولوش طلاق گرفت

زندگیه من روز به روز داشت بهتر میشد

حسام خونه رو از نو ساخته بود و منو تو کلاس کامپیوتر ثبت نام کرده بود

بعد سه سال مدرکمو گرفتم و بهم پیشنهاد تدریس داده شد

ولی حسام مخالفت کردو گفت که دوست ندارم زنم شاغل باشه

همیشه خونه تنها بودم واس کلاس رانندگی ثبت نام کردم

دلم یه دختر میخواست

یه دختر که همدم باشه...امیر همیشه همراه باباش بود حتی میگفت من دانشگاه نمیرمو
تو کارخونه بابام به حرفه بابام ادامه میدم

هر بار که به حسام میگفتم دلم یه کوچولو میخواد مخالفت میکردو میگفت دردی که اون
موقع کشیدی رو هیچ وقت از یادم نمیره من نمیتونم دوباره اون صحنه هارو ببینم

منو برد کلاس ایروبیگ ثبت نام کردو یه پراید واسم خرید که رفت و امدم راحت باشه

ولی کمبود یه دختر بدجور تو زندگی من بود هرشب بت قهر ازش رو برمیگردوندم

امیر دوازده سالش شده بود

حاج خانوم هم شده بود مثله مادرم...هیچ وقت از خونه ب جز مهمونی نمیرفت بیرون

منو امیرو حسام سه تایی یه سفر رفتیم مکه

تو حرم حضرت محمد از خدا خواستم یه دختر با عشقی که به حسام دارم بهم بده ولی اگه
با اومدن یه دختر قراره ارامشم بهم بخوره نمیخوامش

هر روز میرفتیم زیارتو نماز بعد از عمل طواف منو حسام دوباره به هم محرم شدیم

بعد از نماز لبیک همه جلو اتوبوس وایساده بودیم انقد گرم بود که من تو طواف حالم بد
شدو با کمک یه خانم دو دور اخرو رفتم

وقتی رسیدیم هتل حسام گفت که میره غذا بیاره

نفهمیدم کی خوابم برد

وقتی چشم باز کردم تو بغل حسام بودم

هنوزم وقتی میخوابید صورتش مظلوم بود تو این هفت روز که بخاطر لبیکی که بینمون
خونده شده بود محرم نبودیمو ارزش دور بودم میفهمیدم چقدر دوشش دارم

با دستم صورتشو نوازش میکردم

خدارو شکر میکردم بخاطر همه چیزی که بهم داده بود

با نوازش من چشماشو باز کرد بهش لبخندی زدمو گفتم

_ساعت خواب اقا

بیشتر منو تو اغوشش فشردو موهامو بو کشید

پشتمو بهش کردم دستامو تو دستاش قفل کردم

زیر گوشم گفت

_هنوزم دلت کوچولو میخواد

دوباره به روش چرخیدمو مثل دختر چهارده ساله ها لبامو جمع کردم و گفتم

_اوممم

سرشو جلو آوردو لبامو که غنچه شده بود بوسید

_مطمینی

_ارزومه

هفت ماه از سفرمون میگذشت بیشتر هشت فروروین بودو تولد حسام

با امیر برنامه ریزی کرده بودیم

غذایه مورد علاقه حسامو درست کردم کل فامیلو دعوت کردم...امیرم رفته بود دنبال

کارایه کیکو گل و شیرینی

کل فامیل اومده بودن...به حسام پیام دادم که کجاست و جوابش اومد که گفت نزدیک

خونست

برقارو خاموش کرده بودیم خیلی هیجان داشتم اولین بار بود میخواستم تولدشو تبریک بگم

...صدایه در پارکینگ اومد...قلبم داشت از سینم می اومد بیرون

صدایه کلید تویه در اومدو حسام واردشد...دختر و بچه ها شروع کردن به جیغ کشیدن

امیر سوت میزد و اهنگ تولد تولد مبارکو میخوند و جلوش قر میداد حسام بیچاره کپ

کرده بود

دلم واسش ضعف رفت رفتم جلوش دستاشو گرفتم گفتم

_تولدت مبارک مرد زندگیم

با خوشحالی تو چشمام خیره شده بود برا یه لحظه همه رو از یاد بردمو خودمو تو آغوشش

انداختم چقدر دوشش داشتم چقدر بی اون پوچ بودم

صدایه هورا بلند شدو شرمنده از آغوشش اومدم بیرون

واسش یه ادکلن مارکدار خریده بودم..

امیرم واسش ست شلوار و پیراهن خریده بود
 بعد شام مهمونا رفتن و خودمم قبل از حسام رفتم تو اتاق خواب
 حسام شبا عادت داشت میرفت کتابخونه و حساب کتاب میکرد
 وقتی رفته بودم واس حسام کادو بگیرم برایه خودمم لباس خواب البالویی خریده بودم
 جنسش حریر بود
 موهومو پسرونه کوتاه کرده بود ...یه رژ قرمز به لبام زدمو یکم به خودم عطر زدمو لباسمو
 پوشیدم اولین بار بود همچین چیزی میپوشیدم خودم خندم گرفت ...خواستم درش بیارم
 ولی دلم میخواست امشب به عشقم بهش اعتراف کنم
 پریدم تو تختو روتختی رو تا گردنم بالا کشیدم چند دقیقه گزشت که صدایه در اتاق اومد
 دوباره لحظه هایه شب زفاف داشت تکرار میشد ولی این دفعه با عشق نه اون ترسو نفرت
 هرچی منتظر شدم کسی نیومد دراز بکشه ...چشامو باز کردم حسام وایساده بودو بهم
 خیره شده بود...بهش لبخندی زدمو گفتم

_ چیه
 _ حنا خودتی
 _ چرا
 _ امشب قصد کشتن منو داری
 با لبخند گفتم
 _ خدانکنه بیا بخواب
 روتختی رو کنار زد و اومد دراز بکشه وقتی لباسمو دید شروع کرد به قهقهه زدن
 هرچی میگفتم هیس هیس مامانتو امیر بیدار میشن ولی مگه هیس میشد
 دستامو گرفتو از جام بلندم کرد از تخت اومدم پایین با دستاش یه بار دور خودمو چرخوند
 گفت

_ اینا چین ها

با ناز چشمو بستمو

_ گفتم واس شوهرم پوشیدم

دستاشو دورم حلقه کردو گفت

_ کم ناز کن کار دستمون میدیا

دوباره با باز گفتم

_ مگه بده

_ حنا بادل دیونه من بازی نکن ها طاقت این همه خوشیو ندارم

وقتش بود بهش بگم چقد عاشقشم چقدر دوشش دارم

سرمو رو سینش گذاشتم... قلبش داشت به سینش کوییده میشد

با لحنی آرام گفتم

_ خیلی دوست دارم خیلی

با دوتا دستش صورتمو از سبزش جدا کردو سرشو آورد پایین گفت

_ دوباره بگو

_ دوست دارم دوست...

با گذاشتن لباش رو لبام حرفمو قطع کرد.

هر روز بی بی چک میخریدم میترسیدم نکنه بچه دارنشم

رفتم دکتر. دکتر هم گفت که چون چندساله بچه دارنشدم یکم دیر تر تخمک ها فعال میشن

و هیچ مشکلی وجودنداره.

چشمامو بسته بودمو ذکر خدارو رو لبام داشتم

وقتی چشمامو باز کردم و خط رو رو بی بی چک دیدم دوست داشتم جیغ بزنم
زود از سرویس بهداشتی اومدم بیرونو گوشیمو برواشتمو شماره حسامو گرفتم

_ الو

_ الو جانم

_ سلام عزیزم خسته نباشی

_ ممنون خانمی

_ حسام کی میای

_ چیزی شده

_ نه فقط پرسیدم کی میای

_ الان که تو کارخونم تا ساعت هشتم میمونم چرا

_ خب من میام اونجا کارت دارم

_ باش بیا

ازش خداحافظی کردم و رفتم اتاقم مانتو قهوه ای بلنمو با شالو شلوار هم رنگش پوشیدم
ارایش ملیحی کردم و موهایه طلایی رنگمو یکم اوردم جلو رفتم بیرون

خواستم ماشینو ببرم ولی از بس هیجان داشتم حوصله نداشتم خودم رانندگی کنم

وقتی خبرو به حسام دادم با لبخند گفت

_ اخرش کارخودتو کردی

_ یعنی تو دوست نداری

_ خب منم دوست دارم ولی نمیخواستم تو زجر بکشی

_ من خوشحالم

_ حالا که تو خوشحالی منم خوشحالم... من که جز خوشحالی تو چیزی نمیخوام

_ خب بریم آزمایش بدیم

_ بریم

جواب آزمایش اومد شکمم سه هفته بود

به حسام گفتم فعلا چیزی نگه باید قبل از همه امیر موضوع رو میفهمید... معلوم نبود چه عکس العملی نشون بده

یه ماه گذشته بود و یار نداشتم ولی صبحا سرم گیج میرفت... باید هر روز صبحا قرص رو باشیر میخوردم

حسام میخواست بره شهرستان... نگران بود میگفت تو نبود صبحا چطوری قرصتو میخوری اصرار داشت به حاج خانوم بگه ولی من روم نمیشد

حسام به حاج خانوم گفتو... حاج خانوم خیلی خشحال شد حسام ازش قول گرفت که به کسی چیزی نگه

قول دادن حاج خانوم همانا و خبردارشدن فامیل همانا

تا دوساعت فقط جواب زنگو تبریک فامیل رو میدادم

امیر برعکس تصورم خوشحال شده بود

همه واس شام خونمون جمع شده بودن

جایه حسام خیلی خالی شده بود

جوونا تیکه بارم میکردن و مسخره میکردن منم سرخ سفید میشدم حاج خانوم با خنده میگفت مگه دزدی کردین شرمش کجاست

شکمم چهار ماهه شده بود و قرار بود بریم سونوگرافی

میخواستم زودتر جنسیتش معلوم بشه

ساعت هشت شب نوبتموم میشد... واس شام رفتیم سفره خونه شیرازو ساعت هشتو نیم بود رسیدیم مطب دکتر

حسام بیرون موندو خودم رفتم داخل اتاق... وقتی رو تخت دراز کشیدم دکتر پرسید

_چندسالته

_بیستو نه

_بچه اولته

_ نه دومی... بچه اولم سیزده سالشه

_ ماشالله بهت نیامد

خنده ای کردم و چشم با مانیتور دوختم

_ دوست داری بچت چی باشه

_راضیم به رضایه خدا ولی دلم دختر میخواد

_خدا بهت بزرگیشو نشون داده که پرنسس خوشگل عین مامانش بهت داده

با شادی که ابرومو به باد داد گفتم

_واقعا

دکتر خنده ای کرد و گفت اره

با شادی کاغذ سونو رو گرفتم و از اتاق رفتم بیرون حسام رو میزها نشسته بود و سرشو

انداخته بود پایین

با خوشحالی به سمتش رفتم با صدا گفتم

_حسام

حسام سرشو آورد بالا و با تعجب بهم نگاه میکرد. لبخند گله گشادی به روش زدم.. با لبخند

گفت

_دختره

سرمو به معنیه اره تکون دادم... دستامو گرفتو از مطب خارج شدیم تو محوطه عین بچه ها شادی میکردمو حسام به کارام نگا میکرد

سرراه یه جعبه شیرینی گرفتیمو برگشتیم خونه... امیر میگفت دوست داشته داداشش دار بشه ولی از اینکه دختر بود ناراحت نبود

نه ماه گذشت حسام هربار خودش و چک اپ منو میبرد دکتر با کمک هم دیگه اتاق بچه رو آماده کرده بودیم

تو این مدت نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم... ولی با غذا نخوردنم هر روز وزن کم میکردم... دکتر بهم گفته بود هفته دیگه بچم به دنیا میاد... واس شام خونه مامانم دعوت بودیم میخواستن واس امید برن خواستگاریه دختر عموم نگین... نمیتونستم تکون بخورم درد تو کمرم خشک شده بود... مامان میگفت رنگ و روت اینو نشون نمیده تا یه هفته دیگه دووم بیاری

امید مخالف بود با ازدواج با نگین ولی بابام مجبورش کرده بود تو خودش بود.. میدونستم منیژه دختر خاله مونو دوست داشت ولی چرا حرفشو به بابا نمیزد در تعجب بودم

درد امونمو بریده بود نتونستم به مراسم خواستگاری برم حسام اصرار داشت بریم دکتر ولی میدونستم این دردا طبیعیه دربرابرش گفتم نه و اونم قانع شد

ساعت دو و نیم نصف شب بود دوباره داشتم تب میکردم میترسیدم مثل دفعه قبل تشنج کنم... از جام بلند شدمو رفتم تو بالکن نیم ساعتی بود نشسته بودم که حس کردم گرم شدم زود رفتم حموم... دیدم کیسه ابرم پاره شده... خودمو تمیز کردم رفتم تو اتاق و اروم حسامو صدا زدم... حسام با وحشت بهم خیره شدو پشت هم میگفت

_چیزی شده

حالت خوبه

بچه به دنیا اومد

ساعت چنده

از حالتش خندم گرفته بود انگار تازه داشت بابا میشد... سعی کردم به آرامش دعوتش کنم

_ نه عزیزم کیسه ابرم پاره شده گفتم بریم بیمارستان

زود از رو تخت بلند شدو رفت سمت مانتو شالمو اوردو گفت

_ به مامانت خبر بدیم

_ نه صب کن شاید الان به دنیا نیاد برو ساک بچه رو بردار

زود رفت تو اتاق بچه ک با ساک برگشت

دکتر

دکتر بعد معاینه گفت برو خونه اگه دردت بیشتر شد برگرد... حسام گفت

_ کجا ببرمش ببرینش سزارین بشه کیسه ایش پاره شده

دکتر گفت

_ همیشه الان دیگه واس سزارین همیشه مشکلی پیش نیاد نگران نباشین

حسام چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه

حسام سر راه واس صبحونه اش سبزی گرفت.. ولی من نتونستم بخورم دوش اب گرم گرفتمو هی قدم میزدم... نزدیک ساعت هشتو نیم بود دیگه کمرم تیر کشیدناش بیشتر شده بود ... رفتیم دنبال مامانو دکباره برگشتیم بیمارستان دکتر دوباره معاینه کردو گفت به پرستاراش که بهم سرم وصل کنن بچه بیاد پایین

چشم داشت بسته میشد خوابم گرفته بود یکی از پرستارا نگران شدو اومد سمتم

_ حالت خوبه نکنه بیهوش بشی بچت خفه میشه ها

_ نه نه شب نخوابیدم خوابم گرفته

_ باش سعی کن قوی باشی

نفهمیدم چی شد که جیغم به هوا رفت ... پرستاره دوباره اومد سمتم گفت

_ببرمش وقتشه

وقتی از اتاق رفتیم بیرون حسامو دیدم پایین بله هاست سرشو بالا آوردو وقتی منو دید با سرعت از پله بالا اومد پله اخری نزدیک بود بیفته

از حالتش خندم گرفت

با رفتنم به اتاق زایمان حسام از دیدم محو شد... دوباره داشتم درایه زایمان رو میچشیدم ولی این دفعه این دردا واسم سخت نبود این درد ها همراه بود با عشق

لحظه به لحظه درد کشیدنمو دیدم

لحظه به دنیا اومدن دخترمو دیدم

لحظه ای که نافشو بریدن

لحظه ای که صداسش اومد

لحظه ای که قلبم با صداسش اروم شد

دستمو دراز کردم به سمتش یکی از پرستارا دخترمو رو سینم گذاشت... بوش کردم و گفتم

_خوش اومدی دخترم

خوش اومدی زندگیم... به زندگیم

خوش اومدی پرنسس مامان

دکتر با خنده گفت

_مادر ملوس شاعرم شد

لبخندی زدمو دخترمو ازم گرفتن و بردن واس واکسن... منم وارد بخش کردن خسته بودم نفهمیدم کی به خواب رفتم

وقتی چشمامو باز کردم مامانمو حاج خانمو امیر روبه روم تو اتاق نشسته بودن سرمو

چرخوندم دنبال حسام میگذشتم درست پشت سرم نشسته بود

وقتی دید سرمو به روش چرخوندم سرشو آورد پایینو پیشونیمو بوسید
گفت

_حالت خوبه بهتری

به روش لبخندی زدمو چشامو باز بسته کردم

دوباره بوسیدم دیگه شرمم شد گفتم

_دختر کوچولومونو دیدی

_نه هنوز نگران تو بودم نرفتم

_پدر بد

_شوهر بد خوبه یا پدر بد

_هردوش

با انگشت زد رک دماغم...رو به امیر گفتم توهم داداشش بدی نرفتی پیش خواهرت

_چرا دیدمش انقد زشته که نگو

حسام گفت

_امیر حسودی نداشتیما

_به کجاش این زشت حسودی کنم اخه

ساعت ملاقات اتاق پره پر شده بود همه به کارایه حسام میخندیدن

هاجر میگفت رفته واس همه بچه ها کتاب داستان خریده

واس منم یه گردنبندو پلاک گرفته بود...بعد ملاقات مامانم رفت دخترمو بیاره بهش شیر

بدم

وقتی تو اغوشم گذاشتن دلم براش ضعف رفت

حسام همش مبخندید و میگفت کپ خودته راستم میگفت با اینکه نوزاد چهرش معلوم نیست ولی شباهتش به خودم بیش از حد بود حتی موهایش حنایی بود
 دلم به حال امیرم سوخت... من اونو پس زده بودم ولی یلدارو با عشق از خدا خواسته بودم
 حسام گفت اسمشو چی میزاری
 _یلدا خوبه

_خوبه

یه روز تو بیمارستان موندمو بعدش مرخصم کردن... حسام جلو خونه یه گوسفند زیر پامون قربانی کرد... سامانو ساسان پسرایه خواهر شوهرم با سازو دهل همراهیم کردن تو خونه همه فامیل اومده بودن... واس شام از بیرون غذا سفارش داده بودن.
 با اومدن یلدا به زندگیمون شادیمون چندبرابر شده بود

زندگیمون شیرین تر شده بود

دیگه تو زندگیمون کمبودی نبود و بخاطرش هرشب نماز شکر میخوندم و خدارو شاکر بودم
 یلدا نه ماهش شده بودو دوم عید بود

مژگان و شوهرش سلیمان از اصفهان اومده بودن واس عید و باهم رفته بودیم بیرون
 بعد شام رفتیم نمایشگاه بزرگ شیراز... جایه پارک ماشین نبود حسام مارو کنار نمایشگاه پیاده کردو خودش رفت اونور خیابون تا ماشینشو پارک کنه... وقتی داشت از خیابان عبور میکرد یه ماشین زد بهش

قلیم از حرکت وایساد

عشقم کف خیابان پخش شده بود... کنترلمو از دست دادمو افتادم رو زانوهایم و جیغ کشیدمو حساممو صدا زدم

مژگان اومد سمتم و یلدارو ازم گرفت یه عالمه دور حسام جمع شده بودنو چیزی
 نمیدیدم... صدایه امبولانس اومد ... با دیدن امبولانس دیونه شدمو هجوم بردم سمت
 جمعیت

حسام من نباید چیزیش میشد من بی حسامم زنده نمیومدم ... سلیمان اومد جلومو گرفت
 با عجز نالیدم

_ بگو که نمرده بگو

_ بابا مردن چیه پاهاش شکسته

_ دروغ میگی

_ نه بجون مژگان

قسمش جون مژگان بود به حرفش باور کردم گفتم پس منم با مبولانس میرم

_ تو کجا امیرو یلدا به تو احتیاج دارن خودم میبرمتون

امیرو از یاد برده بودم سرمو چرخوندم دنبال امیر گشتم ... یه گوشه خیابون نشسنه بودو
 سرشو پنهون کرده بود

اسطوره پسرم پدرش بود

حامیه پسرم پدرش بود

باید این دفعه بمن تکیه میکرد رفتم سمتش

_ امیر جان پاشو مادر بریم بیمارستان

سرشو بالا آورد داشت گریه میکرد..

با بغض گفتم مرده گنده گریت برا چیه پاشو بابات بهمون احتیاج داره

با ترید داشت نگام میکرد انگار باور کرده بود که دیگه باباش نیست.

داشتم به امیر امید میدادم در اوج ناامیدیه خودم حسام سه ساعت بود تو اتاق عمل بودو
 خبری نشده بود

دکتر از اتاق اومد بیرونو به سمتش پرواز کردم

_ اقایه دکتر چیشد

دکتر ریلکس گفت

_یه پاش ظربه شدیدی دیده ولی شکستی نیست پایه راستشم از هشت قسمت شکسته و پلاتین گذاشتیم

نفسی از سر اسودگی کشیدم همین که زنده بودو کنارمون میموند واسمون یه دنیا بود

با اصرار هایه امیدو سلیمان رفتم خونه یلدا تو بیمارستان بی قراری میکرد

رفتم خونه یگم بخوابم ولی چه خوابی هر یه نیم ساعت یه بار بیدار میشدمو زنگ میزدم از حسام خبر میگرفتم

حسامم چهار روز تو بیمارستان موندگار شد و بعدش برگشت خونه

تا یه هفته خونمون پره پر شده بود یکی میرفت دوتا می اومدن... دوتا میرفتن یکی دیگه می اومد

حسام شبا خواب نداشت جوری از درد نعره میکشید دلم پر پر میشد

ده روز از عملش گذشته بود حسام گفت که میخواد بره حموم .. دوتا نایلون به پاهاش بستم که اتلش خیس نشه

ولی از شانس من اتله خیس شد

زنگ زدم به امیدو گفتم که بیاد حسامو ببره دکتر اتلشو عوض کنن.

چهار ساعت از رفتنشون به دکتر گذشته بود دلهره داشتم زنگ زدم به حسام گوشیدو برداشت ... ترس سرازیر وجودم شده بود

شماره امیدو گرفتم با پنجمین بوق جواب داد ... الو امیدو چیشده چرا حسام جواب نمیده

_خواهر من اولاً سلام دوما اقا حسام تو اتاق عمله

_____چی چرا

_بابا اروم...رو پاش کیست خوبی بود دارن عملش میکنن

_باش منم الان میام

_تو کجا بیای ماهم الان برمیگردیم

_مگه نمبگی عمل کجا برمیگردین

_سر پاییه

_باش خبرشو زود زود بهم بده

_باش خداحافظ

_بسلاامت

دوساعت گذشته که پیداشون شد دکتر گفته بود که خیسی اتلا باعث شده بفهمنو بتونن مداواش کنن وگرنه وارد زخم میشدو باعث قطعیه پا میشد .

حسام پنج ماه تموم خونه نشین شده بود و تونست اخرش روپاش راه بره

دوم مرداد ماه بودو تولد من واس شام مامان بابا اومده بودن حسام وقتی برگشت یه جعبه شیرینی و به دسته گل نرگس دستش بود

بعد شام داشتم از تو اتاق می اومدم بیرون حسام جلوم ایستادو یه جعبه مخملی ارغوانی داد بدستمو گفت تولدت مبارک عمرم

جلو بابا خجالت کشیدم سرمو انداختم پایینو گفتم

_ممنون

داغی چیزی رو رو پیشونیم حس کردم...حس کردم رو کمرم عرق نشست

_نمیخوای بازش کنی

وقتی جعبه رو باز کردم یه ست گردنبندو گوشواره و انگشتر زمره بود خیلی قشنگ بود با قدرانی بهش چشم دوختم گفتم

_ خیلی ممنون

_ تولایق بهترینایی زندگیم

اگه الان اینجام بخاطر توئه... میدیم چه شبایی که بخاطرم بیدار بودی... چقد با دردادم درد میکشیدی... چقد گریه میکردی

مدیونتم خانمم ...

_ وظیفم بود

دستشو برد سمت جیبشو یه پاکت بیرون آورد گرفت سمتم

_ این دیگه چیه

_ ویزامون... میریم کیش

امیر از جاش پرید کاغذو ازم گرفت... حسام گفت تورو نمیبیریم فق خودمون میریم

_ یعنی چی

_ خب من با زنم میرم ماه عسل

_ منم میام حق ندارین تنها برین

_ تو ازدواج کردی با خانم خودت برو

بعد اینکه مهمونا رفتن با حسام حرف زدم که چرا امیرو با خودمون نبریم... حسامم مثله همیشه قانعم گرد و گفت

_ امیر داره بزرگ میشه تو سنیه که داره شکل میگیره نباید انقدر به ما تکیه بده باید خودشم حامی خودش باشه

حرفشو قبول داشتمو هیچی دربرابرش نگفتم

سه روز بعدش تو فرودگاه کیش بودیمو منتظر سرویس هتل

یه رب طول کشید تا ون اومد

جلو هتل داریوش نگه داشت از منظره هتل شکه شدم عین تخت جمشید شیراز بود و
هخامنشی

وقتی وارد لابی شدم یه فوراه خشکل که فضا رو خشکل تر کرده بود وجود داشت
ساعت ده شب بود رفتیم اتاقمون... اتاقهم همشون به همون شکلا حتی میز ارایش و تولت
هم هخامنشی بود

رفتیم پایین شام خوردیمو برگشتیم اتاق... فردا که واس صبحونه رفتیم
لیدرم یه دختر سرو زبون دار به اسم شیوا بود گفت که برنامه عصر امفی ت‌آتر هتله و
واس شب میریم پارک دلفینا

بعد نهار رفتیم امفی ت‌آتر انقد خندیده بودم شکم دردرفته بودم
مونده بودم یلدا چطوری انقد راحت تو بغلم خوابش برده
دو ساعتی اونجا بودیم

از سالن که اومدیم بیرون به حسام گفتم میریم ساحل اونم قبول کرد شام رو تو ساحل
خوردیم نزدیکایه ده بود که راه افتادیم برگردیم هتل همه باید ده و نیم جمع میشدیم جلو
هتل

وقتی رسیدیم همه جلو درهتل منتظر بودن دوتا زوجو چندتا پسر جوون بودن
شیوا اومد جلو و گفت به به زوج پیر کجا بودین
حسام گفت

_خودت پیری ما تازه اول چهل چلیمونه و تازه اومدیم ماه عسل
شیوا با چشمایه قلمبیده بهمون نگاهی انداختو گفت راست
...با خنده سرمو تکون دادم

صدایه راننده اومد که دیره و رامون نمیدن

تو ماشین پسر سعی داشتن شیوا رو اذیت کنن ولی حریف شیوا نمیشدن جواب گنده تر تو
دهنشون میزاشت

همینکه وارد پارک شدیم یه غرفه بود که ماشین کوچیک بچه هارو میفروخت شیوا گفت
بخرین وگرنه پشیمون میشین

یدونه واس یلدا خریدمو حسام هدایتش میکرد

وقتی وارد بخش پرندگان شدیم یلدا ترسید با حسام از اون بخش خارج شدیم و شیواهم
باهامون اومد گفت خب با تعجب گفتم

_چی خب

_خب تعریف کنید واقعا ماه عسله

_اره خب

_ولی بچه دارین

_یه پسر پانزده سالم داریم که نیاوردیمش

_نههههه

_والالا

_پس واجب شد باهاتون عکس بندازم

دیگه رسیده بودم بخش رقص دلغینا

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم محو حرکاتشون بودیم خیلی قشنگ بودن

دیگه نزدیکایه ساعت یک نصف شب بود از پارک خارج شدیم تو ماشین یه اهنگ شاد
پخش شدو پسر نشسته قر میدادن وقتی اندی شروع به خوندن کرد هنگ کردم

(حنا اینجوری بمن نگا نکن... با چشات قلب منو صدا نکن... حنا بسه منو دیونه نکن

...موهاتو تو دست باد شونه نکن... پری پریا وای حنا... گل پریا وای حنا. تاج سریا... وای

حنا... دلبریا ... وای حنا ... تورو دیدنا دل تپیدنا وای حنا... روز روشنا رویه چمنا ... وای حنا... دلبر بلا اون قدو بالا ... وای حنا ... حنا بخدا بده ندا تا بشم فدا وای حنا ...

پسرا هورا میکشیدنو حسام میخندید و بشکن میزد

دستمو گرفتی تند بوسیدش

(ناز نکن فقط تو مال منی ... ناز نکن که وصله جونمی... نه دلت نمیاد دلمو بکشنی... ناز نکن تو تنها عشق منی... پری پریا وای حنا . گل پریا وای حنا... تاج سریا وای حنا... دلبریا وای حنا)

انقد خندیده بودم دل درد گرفته بودم اهنگم خدایی قشنگ بود
حسام رو تخت کنار یلدا دراز کشیده بود گفتم میرم حموم و میام
زیردوش بودم داشتم موهامو میشستم که صدایه درحموم اومد
صدایه حسام اومد ... دلبر بلا اون قدو بالا وای حنا

_حسام برو بیرون بترتیت

_ناز نکن فق تو مال منی

_حسام توروخدا یلدا بیدار مبشه

_نه نمیشه

موهامو شستم هرکاری کردم نتونستم حریفش بشم اونم تو حموم موند

دوروز باقی مونده رو از مکان هایه تاریخی و مسجد دیدین کردیم وقتی برا خرید رفته بودیم
یه روتختی چشممو گرفته بود ولی از بس خرید کرده بودم روم نشد به حسام بگم

روز اخر بودو ساعت یازده پرواز داشتیم.

ساعت نه بود از خواب بیدار شدم حسام کنارم نبود
پاشدم دست صورتمو شستمو شروع کردم به جمع کردن چمدونا
صدایه دراومد وقتی برگشتم دیدم حسام با یه ساگ قرمز جلو دره رفتم جلوش گفتم

_این چیه

_همون روتختی

_ازکجا میدونستی

_من اگه از چشات حرفاتو نخونم که عاشق نیستم

از ته دل لباشو بوسیدمو اونم همراهیم کرد

لباسامو نو پوشیدمو حسام گفت که دیره بریم وگرنه جا میمونیم

با بشکن زدنو حنا حنا چمدونارو برداشتو رفت بیرون.

امیر لبو لوچش اویزون بود ولی وقتی سوغاتباشو دید حرفاشو خوردو اخماشو باز کرد.

حسام واس هجدهمین سالگرد ازدواجمون هتل چمران رو رزو کرده بود... طبقه اول
مهمون ویژه داشتو طبقه بالا بودیم... بعد شام صدایه دستو جیغ به هوا رفت... وقتی بلند
شدیم دیدم نامزدی بودو عروسو داماد داشتن میرقصیدن برقا خاموش شده بود حسام گفت

_ماهیم بریم برقصیم

امیر گفت

_بشینین بابا ابرویه منو نبرین پیری و معرکه گیری

حسام بی توجه به حرف امیر دستامو گرفتو از پله پایین رفتیم

اهنگ سینا شبانخانی داشت میخوند

(تو چشای تو ی جادوی خاصی هس

تو نگاه تو انگاری احساسی هس

غم دنیارو فراموش میکنم

وقتی ب تو نگاه میکنم

تو همه ی عمر مثل تورو ندیدم

ی جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیرنمیشه چشم من

ب تونگاه میکنم

تو چشای تو ی جادوی خاصی هس

تونگاه توانگاری احساسی هس

غم دنیارو فراموش میکنم

وقتی ب تو نگاه میکنم

وقتی ک نزدیکم ب تو انگار

دلم میلرزه هر دفعه صدبار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

عزیز جونم نامهربونم

گوشه چشم ب این دل خونم

واسه حسی ک ب تو دارم

به تو نگاه میکنم

اروم جونم بدون تو دیگه نمیتونم

ب خدا خستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم نمیتونم

ب هوای تو تازه میشه حال من

وقتی که هستی تو کنار من

تورو دوست دارم تا ابد کنارم باش

ب تو نگاه میکنم)

از فکر هجده سال پیش خارج شدم

چقدر همه چیز تغییر کرده بود چقدر خوشبخت بودم..گفتم

_حسام

_جون حسام

_به کل خاطراتمون فکر کردم هجده سال پیش روز عروسیمون شب عروسی میدونم خیلی

اذیتت کردم منو ببخش..تو بهترین مرد دنیای .عاشق بود و عاشقم کردی ازت ممنونم

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شدو گفت

_عاشقتم میمونم تا پایه مرگ

پایان

نویسنده نگار قادری